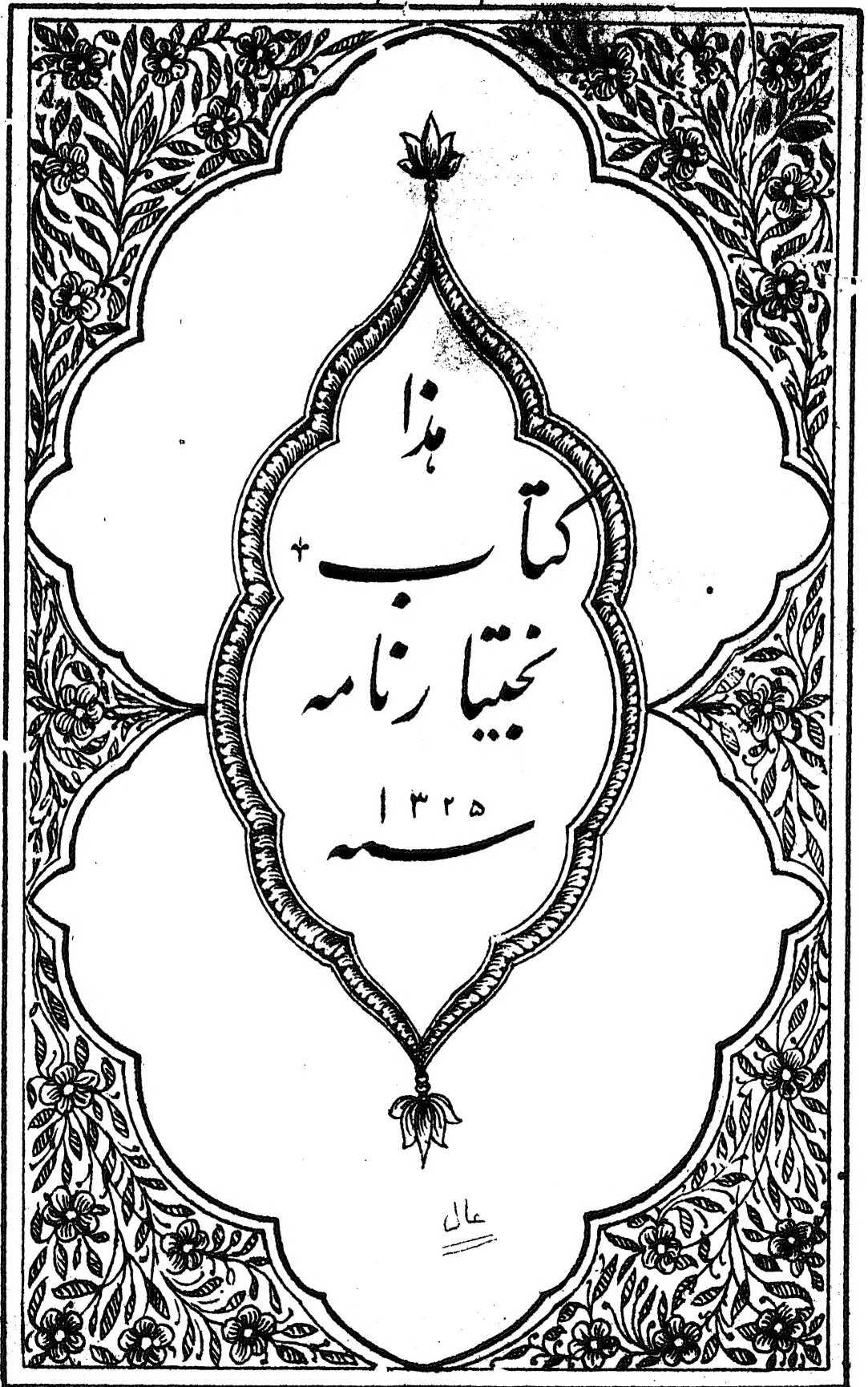


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228476

UNIVERSAL
LIBRARY



مهمان بنام خداوند بخشنده

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن
 شیرین گفتار چنین روایت کرده که در عهد قدیم پادشاهی
 بود عادل و کامکار و کامل و نیک کردار و در دارالملک فارس
 و نام آن پادشاه آزادخت بود و سپه سالاری داشت نام
 او شهریار بود و آن سپه سالار را هرگز فرزند نبود بعد از
 خیرات و تصدقات خداوند او را دختر می گرامت فرمود و دختر
 بجد بلوغت رسید قصه روزی از سرحد فارس و خدمت
 پادشاه آمدند و عرض کردند که لشکر مخالف از حد دریاها خروج
 کرده و ملک فارس را خراب کرده شاه آزادخت شهریار را
 طلب کرد و با سپاه بسیار بجنگ فرستاد و سپه سالار برفت و ایشان را
 بقتل رسانید و خبر فتح فرستاد پادشاه خلعت بسیار بجای شهریار

فرستاد و خواست او را طلب کند دیگر بجهت دفع مضرت مخالفان فرمود
 که تا مدت یکسال در آنجا بماند چون شهریار رخصت یافت و
 دلش مال دختر بود فرمود که دختر را بیاورند و چون محرابان بیامند و شرح
 پذیرا بدختر گفتند دختر بفرمود تا اسباب سفر مهیا کنند نماز عصر از
 شیراز بیرون رفت چون از در شهر بیرون آمد قضا را شاه بشکار در آن
 ساعت نزدیک شهر رسید و چشمش بر دختر افتاد از قضا با دو گوشه عمارت
 بالا انداخت شاه چشمش بر دختر افتاد و مبتلای عشق دختر گردید آتش
 عشق بر او شعله ور گردید و این مبت را مناسب حال خود میخواند +

نظم

اندر دل من زمانه خواری و چو خواری	افتاده مرا عشق کاری و چو کاری
-----------------------------------	-------------------------------

هر چند که صبر کرد با طعنه عشق از زمین دل بر چسبیده بر دلفراز و هموس
 نیاز و دست تکلف عشق غالب آمد و عنان تصرف از دل برون برد و
 چون شاه این راز را شنیده عنان مرکب از دست خادم بگرفت و از
 غایت بیابانی با خادم گفت

مبت

تدبیر وصل حیت که دل در برم نماند	در عشق هیچگونه مبتی در سرم نماند
----------------------------------	----------------------------------

بعد از آن شاه خادم را بگفت محرم امانت صاحب دیانت بدانکه تیر
 عشق این دختر در دل من جا گرفته و شبها ز حسن او مرغ دل مرا شکار
 کرده و جانم را در ربوده و مصالحت آنست که پیش سپهسالار بروی و
 بگوئی که شاه خطبه دختر شامی کوید خادم این سخن شنید و زمین خدمت
 ببوسید و گفت امر از پادشاه است و اگر پدر این دختر این واقعه را در
 خواب بنید از خوشحالی در پوست نمیکنجد اما هر کار را طریق دهر و دعوی

تحقیق باشد اگر رخصت شما باشد دختر نزد پدر به بریم و این معنی را
 بسع پدر برسانیم تا پدر ازین معنی خوشحالی لایق دوست گردد و بخت
 و جهاز آنچه لازم باشد سازد و آنوقت دختر را بخدمت شما آوریم شما
 را سخن خادم خوش نیاید و بانک بروی زد گفت ترا چه زهره باشد
 که با من این حرف بگوئی و خواست که خادم را سیاست نماید باخه گفت
 مبادا دل معشوقه بر خدشاه سخن خادم التفات نکند و غمان عمارتی خیر را
 گرفته شهر آورد جمعی از عدول و طایفه علماء و قضات را همه حاضر کردند
 و خطبه نکاح دختر سپهسالار بر خواندند و عفت شرعی را بستند و چون
 عقد بسته شد و اسباب عقد موزو گشت اعیان دولت بزرگان
 ملت و اکابران مملکت زمانه از برای پدر دختر نو شتند و او را از طلوع
 این خبر ظفر دادند و آغاز عروسی گفند اما خادم پیشتر رفته بود و
 احوالات را بسع سپهسالار رسانیده بود و دل پدر بغایت محزون
 و خونا به دل و جگر فالان گشته بود و بعد نامها رسید و نامها را
 میخواند و میکسیت اشک از دیدن ما بارید و شربت غصه ایام نوشتند و
 پرده انتقام بر روی خود پوشیده و آتش خشم بر دل او شعله ور کردند
 اما از روی مصلحت قلمدوات برداشت و نامه بر شاه نوشت بدین مضمون
 که ای شاه عالم پناه فریدون خست سکندر جاه آنچه حادث است
 که بنده را مشا عت کرده و این چه کرامت است که چاکر کینه را روم مانموده
 و شکر این شریعت را بکدام زبان بیان توانم نمود و تاریخ این امر
 بکدام دختر توانم نوشت اکنون تاجی که بر سر خد متکار نهاده
 دری از سعادت بروی این بنده کشاده بکدام زبان شکر این توانم

گفت اکنون که عهودیت بر جان بسته تا زودتر بخدمت برسم اما
 سپهسالار باطن زهر غصه مینوشید در خاطر بد رح میگوشتید و
 از روی حیل عذر میخواست این قصه از هر کسی نهفت تا روزی که شاه بمن
 نشأط از وصال سرمست گشته بود ^{طبیعت}

ابواب بروزه صل و لبر کاشن | ان شکفته کل مراد بر طرغ چمن

شاه محو خمر را بسیار دوست میداشت و اما سپهسالار از مکر و خنتر
 بیرون نیرفت تا چند روزی سپهسالار بنیجر از شاه سپه را بخواند
 و گفت بدانید مرا با شما سر داریت و حق دیرینه دارم و ستری با شما در
 میان منجسم مبادا که این سر را آشکار نمایند باید بر جان خود و من
 هر دو رحم کنید و تمام امرا و سلاطین و شکر سپهسالار را خدمت
 کردند و گفتند تو همیشه پیش ما مقدم محترم بودی بآن سرداری افتخار
 کرده ایم و بمهر تو استظهار کرده ایم و نیم دولت ما از کله دار فرسخ
 افزای تو بوده و اقبال سعادت ما از عقل مشکل تو حاصل گشته و از تو
 نصیحت بسیار داریم و از کلین فکر تو کل سعادت چیده ایم سپهسالار
 گفت بدانید که این مملکت با داد شما آمده و بشهره ملک شما نشانده
 و این زمان شاه کامرانی خود میجوید و از رنج و محنت شما پرواندارد
 و کنج خسروانی او بر میدارد و در سبب شجاعت شما در میدان میازد
 و گوی سعادت او می زند و نزد سر بازی شما میشد و مهر لذت او میکرد
 و دایره محنت و مشقت شما میکردانید و شما معلوم است که چه سعیا
 نمودم تا این ولایت ملک استعانت متعظم گشته و قرب این ولایت
 بلطافت در غایت عزت پیدا شده و بنده با چنین سپهسار می جان

سپاری عزت و حرمت ندارم دیدید که فرزند دلبند مرا از راه برد
و بی اذن و رضای و رقیه تصرف خود در آورده چون سپهسالار
گفت رعیت و جمیع ارکان دولت آب در دیده میگردانید و سپهسالار
خون جگر از راه بصر بر چهره می افشاند و چون حرف تمام شد و جمله ایمن
و ارکان کمر زبان شدند و گفتند ما مدت است این غصه را میخوریم حال
وقت آنست که شاه را بر اندازیم آنکه سپهسالار در خزانه را کشود و مفت
های بسیار به ایشان داده سپاه تمام با او یار شدند و در آنجا قصد
قصد آزادخت کردند و از چهار جانب ملک شیراز بیامد چون خبر
شاه رسید بسیار غمناک شد روی بجانب دختر شهریار کرد و گفت
ای ملکه این فتنه سبب تو بهم رسیده پس مصلحت آنست که بجانب
کرمان رویم و از حاکم کرمان یاری طلبیم

ملیت

در حق ما کنز لطف نظر

شاه کرمان عظیم با کرم است

بجز این نیست چاه دیگر

شکر و سیم و زر و هد مارا

پس شاه آزادخت با ملکه که در حرم او بود با یک نفر غلام خود را لباس
تا جرانه بیاراستند و از شهر بیرون رفتند و روی بشهر کرمان نهادند
بعد از سه شبانه روز بشتاب رفتند و روز چهارم بر سر چاهی فرود
آمدند ملکه را حمل زانیدن گرفت پیری متولد شد که بنوی حسن جمال
او کس نبود

ملیت

بودی فرزند آن چنان زیبا
که نبودش نیکوئی همتا
قصه ملکه روی فرزند را دیده و
در کنارش گفت و اندک شیرش داد ناگاه سپاه از دور پیدا شدند
که همیشه راه زنی میگردند بزرگتر ایشان فرخ سوار نام داشت چون بشا

آزاد بخت آن سپاه را بدید و گفت ای ملکه دل بر این طفل نباید بست
 که لشکر پرت رسید مصلحت آنست که همین جا این طفل را بدست خود بند
 بسیاریم پس روی سپر را بپوشیدند و چند دانه جوهر بر او بستند و او را در
 سرچاه سپردند و سوار شدند و روی بکرمان بختاندند از فراق
 فرزند آب همسرت از دیده میرنجید چون بشهر کرمان رسیدند خبر شاه
 کرمان رسید با سپاه و اسباب باز شهر بیرون رفت و شاه
 آزاد بخت را با اعزاز تمام بشهر آورد و بمنزل خود برد و شراب کباب
 و مہو شان خوش آواز در مجلس حاضر کردند و شاه آزاد بخت این
 بیت را خواند

بیت

از ناکسی حجبان چگویم
 چون شمع شدم ز غصه خنده
 دارم ز غم زمانه دلریش
 گفتا که بکار عیش پرداز
 تا ز دوروی بسوی کشور

از قضای دشمنان چگویم
 با خود که نه مرده ام نه زنده
 آواره شدم ز منزل خویش
 سلطان چو شنید شر این راز
 فردا بدیم کج و لشکر

پس شاه آزاد بخت حال خود را بیان کرد و شاه کرمان دل بر او
 بسوخت و روز دیگر لشکر عظیمی به همراه آزاد بخت کرد و شاه آزاد بخت
 با سپاه روانه بختک شهر یار شد چون شهر یار وید که لشکر کرمان
 آمد روی به زمت بختک و شاه آزاد بخت بی مجادله و جنگ در شیراز
 آمد به تخت پادشاهی قرار گرفت و بعد از داد بسیار کرد و نامه
 به ولایتی نوشت و مردم حاکمان از هر طرف آمدند و مبارکباد گفتند
 بعد از چند روز دیگر شاه آزاد بخت لشکر کرمان نوازش بسیار کرد

و شخصای بسیار با مال بسیار حجت شاه فرستاد و دیگر باره شاه را
 پنج غم نمازند اندیشه را از دل رها کرد و از غم فرزندیکه در سر چاه مانده بود دانید
 میکرد که مبادا جانوری او را خوره باشد و نمیدانست که الله سبحانه تعالی
 از لطف و احسان خودش مستحفظ بر سر آن چاه فرستاده بود تا او را
 بمهر دل پسر رود و در حال چنین بود که جماعت وزوان در بیابان بودند
 و ایشان را متری بود که او را فرخ سوار نام بود اتفاقا همان خطه که پادشاه
 از وداع فرزند فارغ گردید و رفت فرخ سوار بر سر چاه آمد پسری
 دید چون ماه خاور که در لباس شاهانه پیچیده اند فرخ سوار از آب
 بزیر آمد و پسر را برداشت و گفت این پادشاه زاده شباهت دارد چون
 مر و ارید در بازویش دید معلوم شد که پادشاه زاده است و از قصه
 الهی فرخ سوار را فرزند نبود و او را بفرزند می برداشت خدا داد نام نهاد
 بخانه بر و بدایکان سپرد چون بزرگ شد علم و ادب بیاموخت و
 بقل و هنر آراسته گشت بعد از این ادب مبارزت و سلوک بزرگان
 تعلیم دادند و چنانچه در شانزده سالگی بسیار قوی گشت و فرخ سوار
 او را چنان دوست میداشت که ملاحظه از خود جدا نمیکرد و هرگاه که بزرگی
 رفتی او را بردی اتفاقا خداوند چنان خلقی بخداداده بود که از فعل دزدی
 بدش می آمد اما ناچار با او رفتی و پیوسته به فرخ سوار میگفت که شما بروید
 مرا در منزل بگذارید قبول نمیکرد می گفت که من بی جمال تو یک ساعت به
 نمیتوانم بود اگر با ما اتفاق نمیکند بیابا وقت کار روان زدن در گوشه
 بنشین تا ما از حال تو اطلاع داشته باشیم و خدا داد بهین قرار همراه
 او شان میرفت اما بقل و غارت اتفاق نمینمود تا روزی بر سر جماعت

شراب خوردن بختیار و خزان و رفتن در محرم سراسی شاه



کاروان زدند اتفاقا کاروانیان دلاور و شجاع بودند محاربه نمودند بر
 فرخ سوار غالب آمدند و بعضی از وزدان بگریختند فرخ سوار را زخمی کردند طاعت
 بر خدا داد و نماز سوار شده خود را در میان کاروان انداخت سسی مرد دلاور را طلب
 کردند و از قضای فلک پایی اسبش در سوار خنی فرو رفت و خدا داد بیفتاد
 و کاروانیان هجوم کردند و او را گرفتند و مقید ساختند و بنزد پادشاه زمان آوردند
 کاروانیان صورت واقعه بر رخسار سنانیدند فرمود تا جلاد را حاضر کردند و خدا
 داد را نیز طلب نمودند چون چشم شاه بر خدا داد افتاد مهر و محبت او بر دل اثر
 کرد روی او نگاه کرد و گفت و الله اعلم که فرزند من است که در آن تاریخ در
 سر چاه کشته ام و او را نزد یک خود خواند و گفت نام تو چیست گفت
 خدا داد شاه گفت با چنین قوت و قدرت و جاه که تو داری چرا دزدی میکنی و
 مال در دمنده ان بنحوری خدا داد گریان شده و گفت خدا کو است که من در چاه
 دزدی نبودم بشاه معلوم شد که راست میگوید رحم کرد و گفت ترا آزاد کردم و از
 کشتن تو گذشتم بشرط آنکه توبه کنی و ملازم من باشی خدا داد داخلعت داد و
 خدا داد زمین خدمت را بوسید و شاه را دعا کرد و شاه گفت که ترا بختیار نام
 کردم که خدمت یار تو باشد و او را امیر آخر سالاری داد و باقی وزدان را توبه
 داد و غلام خود را فرمود تا موجب ایشان را یقینی نمودند و بختیار را که
 خدمت در میان بسته و هر روز نوازشات به ایشان میکرد و طویله را نیکو
 سرکاری میکرد تا آنکه روزی اسبان فر به شدند اتفاقا یکروز شاه
 در طویله آمد و اسبان را مشاهده نمود که جمله فر به شدند دانست که از کفایت
 غنچهاری بختیار میباشد با خود گفت کسی را که کفایت و غنچهاری چنین باشد
 بختیار را طلب کرد و کلید خزانه و مهر مارا به بختیار داد و گفت خزانه را بتو سپردم

و بختیار زمین خدمت بپوشید و شرط خدمت بجای آورد شاه خلعت
 باو داد و بختیار مدتی خزانه داری کرد و دیانت رسانی بجای آورد کار او بجای
 رسید که شاه هر کاری که بود مشورت به بختیار میکرد و بحرف او عمل مینمود تا
 صاحب اختیار شد اما و وزرا و سلاطین تمام بروی حسد میبردند با یکدیگر
 خلوت کردند و می گفتند که شاه را با بختیار در غضب آوریم که هارابی قرب
 و بی آبرو کرد از قضا روزی بختیار در خزانه بود و شراب میخورد تا غیب
 که در بانان در راسه بودند بختیار روزی در حرم آورد که بجان رود در غایتستی
 نمیدانست که بجای میرو که ناگاه بدر حرم سرای شاه رسید شمع را دید
 افروخته و فرشها نهاده و گسترده و تخت از عاج نهاده و
 بران تخت جامهای اطلس انداخته و بختیار از حالت مستی تصور کرد که
 خانه خود است در تخت نشیست و شمع در دست گرفته خوابیده بعد از آن شاه
 زمان در سرای خود آمد بختیار را خفته دید بانگ بروی زد گفت ای بد بخت اینجا
 چه میکنی بختیار سر از خواب مستی برآورد و هوشیار شد و در پای شاه
 افتاد و سپاره ماند شاه غلامان را طلب کرد تا بختیار را در بند کنند بعد از آن
 شاه تیغ برداشته نزد بختیار رفت و گفت راست بگو که درین وقت در
 تخت خاص من از بهر چه آمده بودی چه فکر داشتی بختیار گفت ای پادشاه
 چه زهره باشد که بی اختیاری پای در میان امان چون تو پادشاهی بنهد
 و که از زهره باشد که این مقدمه را تصور کند که چون من کدافی که پرورده
 خان نعمت شاه باشم خیانت بدو دمان ثما و رزم حاشا که حق تعالی
 واقف الحال است که طغی در حق این کینه سمیقدار بود غلط است و محض
 غلط حق بعزت الله تعالی که از حالت مستی و بیوشی در اینجا بی اختیار

اتفاقاً دهام و تصور بخانه خود کرده ام و این حرکت بجالت مستی واقع شده
 باقی شاه حاکم است بجز چه میفرماید مختار است . بملت
 گزشتی و جرم بخشیده سر در آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم
 شاه تحمل کرد و تیغ غضب بر غلاف کرد و فرمود تا زنجیری محکم آوردند
 و بختیار را بستند بزندان فرستاد و بعد ازین حال را خوب معلوم کند
 چون صبح صادق عرضه کیتی را بنور خود منور گردانید شاه در بارگاهها
 ارکان دولت را حاضر نمود چون ارکان دولت جمع شدند وزیران را
 نزد خود طلبید و قصه بختیار را در میان آورد چون وزیران فرصت
 یافته بودند با خود گفتند که وقت آنست که کار بختیار را بازمیم
 بعد از آن وزیر بزرگ کف عمر و دولت شاه زیاده باد کسی که در
 صحرا بزرگ شده باشد و بادزدان ناقص عقل تربیت یافته باشد بسیار
 خون ناحق ریخته باشد او را آدای خدمت شاه لایق نباشد ما را زین بی
 ادبی ما مشاهده شد و قوت اظهار نمود احمد سعد که بر شاه ظالم گردید باید
 که او را بنوعی سیاست بفرمانید که دیگران که عبرت دیگران باشد
 شاه فرمود تا بختیار را حاضر ساختند شاه گفت ای هرامزاده نادان ترا به این
 حالت به این مرتبه رساندم احوال خیانت فیما فی بختیار آب در دیده
 بگردانید و گفت دولت و عزت شاه باقی باد بخدا سوگند که خیانتی از
 من واقع نشده و من از حالت مستی باینجا افتادم و خدا آگاه این احوال
 شاه فرمود که امروز هم او را در زندان ببرید تا بهتر ازین معلوم گردد
 بختیار را در زندان بردند و چون شب شد از قضا آنشب بجرم دیگر خلوت
 کرد و وزیر مجال فرصت یافته دایه را بخواند و گفت زمین ما را بجزرت حرم

محترم شاه برسان و بگو که ای مخدومه زمان این چه حرفست که ما در حق نمی شنویم
 که این صحرائی در بد فصل محال و رزوک ترا در سانی شهر عالم شهره سازد و بنا کار
 انکست نمای عالم گرداند اگر خواهی که شاه از تو راضی باشد و ترا عفو کند آنچه ما
 میگوئیم تو بشاه بگو که ما خیر خواه تو یباشیم و حق نیک خواری داریم چون شاه بیاید
 بگو که این دزد بچه را آدمی و او را نخبستیار نام دادی با خود کتاج کردی تا او بغیرت
 خود عذر شود و حرامزدکی را پیش گیرد آدم نزد من فرستاده و مرا بنجو خوانده و گفته
 مرا قبول کن که من شاه را هلاک کنم و ترا بر کیم و پادشاهی بنجو قرار بدهم چون
 تو اینخ را بگوئی شاه او را سیاست کند این تهمت از تو برخیزد و بعد از آن
 دایه آمد اینخ را از زبان وزیر بلکه آفاق گفت ملکه در جواب دایه گفت که
 من چرا این تهمت را بر خود بندم و خون ناحق او را بریزم دایه گفت ریختن خون این
 ناحق مباح است بگو آنکه سالها دزدی کرده و خون بسیار ریخته و هر پرشی
 که در قیامت تو کنند من جواب گویم ملکه عاثر شده و چاره ندید گفت این
 معنی را قبول کردم دایه بیرون آمده باز خانه وزیر رفت و گفت خواطر جمع
 دارید و غبار از دل بردارید که آنچه گفتی گفتیم علی الصبح بخد مت حاضر شوید
 و انچه تواند بگوید بگوید

آمدن وزیر اول بخد مت شاه آزاد نخت

بعد از آن وزیر اول بخد مت شاه آمد زمین بیوسید و گفت مطار فخت
 سلطنت آسمان رفت زمین بطلت خورشید طلعت برجیس مولت مریخ
 نهایت عطار و فطرت زهره نخبست ماه طلعت خورشید جهان پادشاه
 عالمیان خلد اند تقالی در کمال سعادت با طلال سلطنت از شرق آید پاینده

زنجیر شدن سجیتا، و اوردش بر نزد شاه ازاد سجت



طالع باد بر نواب کامیاب پوشیده نمائند که در باب دزدی که خسرو گیتی
 ستان او را مجوس ساخته اگر شاه عالم حرف وزیر را قبول نذر دوزخ خاص
 معلوم نماید شاه چون این سخن شنید از مجلس برخاسته و بجرم رو خفا ده
 از ملکه احوال پرسید و ملکه آنچه وزیر گفته بودند بسمع پادشاه رسانید شاه گفت
 درین باب پنهان از منست بعد از آن از حرم بیرون آمد وزیر را گفت اندیشه
 این قبل با بکار که عنوان باید و نه وزیر گفت که تیغ ابدار بر کشتن
 ابو قاهر باشد شاه فرمود تا بختیار را از زندان بیرون آورند شاه گفت ای بختیار
 فرموده ام تا بیخ عمر ترا از زمین برکنند تا خیانت کنندگان عالم بدانند
 و تمام عبرت گیرند بختیار پایی تحت ملک را بوسه داد و زبان بدعا و ثنای
 پادشاه بر کشود گفت رایات آسمان فرسای مخدوم اکابر خورشید و ماه
 کشور کشای خسرو دای شاه تاج سلاطین عالم بخش تخت آرای کنیخسرو زان
 بدیع الله تعالی سبحانه و رحمت بر مفاقی عالمیان بالفراض و الفنا دوران
 ستوده باد بر ضمیر منیر شاه پوشیده نمائند که این کمینه با وداع جان باید
 کرامت صاحب شریعت کهر بار چنین فرموده که هر کس که بکینا به
 خود ظاهرا هر کند بخون دسی کرده باشد و حق جل جلاله صاحب الشرف و التقیات
 گوا هست که بنده ازین تمت بکینا هم و لیکن حال بنده چون حال آن بازار است
 که اقبال از و بر گشته بود و بر هر ممتی که رومی آورد بمرا د نمیرسید
 پادشاه گفت چگونه بوده است آن حکایت بختیار گفت ای پادشاه عالم
 در شهر بصره بازار کافی بود و مال بسیاری

داشت

حکایت کردن بختیار از خواجه تجار در نزد شاه آذرخش

مرا وارد دولت از قارون قرون
 به شهری که اور و مینهادی
 با خرمنش اندر طالع آمد
 ز بعد شش آن تجار همیشیا
 به کشور که در سودا برفتش
 غرض سالی ملک خویش ماندش
 که جنس خوردنی اندک کرانت
 کنم ترک سفر سال ز نه سال
 که اندر آخر سال زمستان
 فروشم انتفاع خود بیا بم
 غرض سرمایه خود هر چه بودش
 خریدش غله و کردش به بیا
 قضا آن سال باران کشت بیا
 بدل گفت جوان خواجه تجار
 گذارم تا فروشم سال دیگر
 قضا سال دیگر از برف و باران
 که کس صاحب بخشی جنس مفت
 که اکنون باید این جنس بفروخت
 نمیدانت تقدیر الهی

بفرمائش همه عالم سر
 نمودی مال او روز زیاده
 نه بتوان کرد چاره طالع بد
 برفتن رونقش مال بسیار
 همی نقصان بمال و گرفتش
 بخود این منکر و بمعنی رسانش
 برای مردمان آن پشیمان
 خرم غله کنم اینجا به انبار
 که آن تر میشود مان بهر خفقان
 که مال کم شده شنید بیا بم
 خریداری هر جنسی نمودش
 ندانستش قضا می فرودجا
 بهار آمد محب از کرد پا مال
 که در سال غله کشت بیا
 که سازم انتفاع دو برابر
 چنان شد غله و اشیا ارزان
 بدل بازار کان خیر گفت
 که از نقصان لم بر حال خود خست
 نمی ماند بر او یک پر کا به

حکایت کردن بختیار از خواجه بشار در نزد شاه ازادبخت



عمر هفتاد و شش سال شد بخونار +
 دل خلعان گرفتش اضطراب
 فدا و شراب باران کهر بار
 تمام جنبه آت آب بگرفت
 که بوی کشتن بدشتند مردم
 یکی مردی نموده جنس انبار
 غرض بازار کان مزدور بگرفت
 بصحرار غایت آن غمیده ستجار
 که خالی ساختند انبار فی الحال
 تو کفتی پادشاه بود و کد شد
 بوضع حال خود این بیت را خواند

غرض آن سال از باران بسیار
 تمام خانه ها و پیش خرابه
 قضا در غله ما به خواجه ستجار
 بهر انبار و سیلاب بگرفت
 بگنجیدش همه اجناس و کندم
 بگفتند ای شهنشاه جهاندار
 ازین گفتار عالم شور بگرفت
 نمودش جنس را خالی در انبار
 بسی دادش بزد و مرد حمال
 غرض بازار کان آن بنیوا شد
 ز دیده کوهر خونبار افشانند

نظم

با که گویم حال خود را ای فلک
 من ندانم روز کارم خوار شد

آنچه با من کرد دوران فلک
 دولت از من رفت و محنت یار شد

نماندش نقره و رخت و زروس
 تا میر فروخت آن ناز پرور +
 به بنیم چون شو حکم خداوند
 خریداری نمودش آن خردمند
 بکشتی چهلگانه او اگر رفتند +
 قضا او را گرفت از پای تا فرق

غرض بازار کان کرد و میفلس
 ز آخر رختها کاو داشت در بر
 بکشتایک سفر سازم سوی هند
 ز اجناسی که بد میبوس در هند
 بهراه رفیق چند رفتند
 قضا کشتی آن تاجر شد غرق

چو شد غرق محیط آن خواجه مختار
 با حل در رسید حکم یزدان
 کرسنه بود و تشنه دیده گریان
 کف پایش شده آزرده از خاک
 غرض میرفت آن تجار مالان
 که امی صاحب روای مستمندان
 خداوند با حق دو ستانت
 به لوح و کرسی و عرش و سموات
 غرض تیر دعایش بر هدف خورد
 رسیدش ناگهان آن خواجه مختار
 قضا را بود آن شهر سرانذیب
 در دروازه آمد خواجه مختار
 چو آن تجار را خواجه بدیدش
 بدش آن خواجه را بسیار دولت
 همیشه بود در سر حلاقی
 غرض آن خواجه دید آن مرد تاجر
 بگفت ای مرد نام تو چه باشد
 غرض بازار کان احوال خود گفت
 چو واقف خواجه از احوال و شد
 بگفت باید دوا را می جها نذر
 بیامن را بود صحراے بسیار

قضا از حکم جها رجب نذر
 همی رفتش پیاده در میان
 برهنه پا و عاجز در میان
 نموده از ندامت دیده خونبار
 همی نالید بر درگاه یزدان
 روان بخش دعای درمندان
 بحق مخلصان آستانت
 که بر من رحم کن از ظلم و آفات
 ملک کو یا دعایش بر فلک برد
 بدیدش خواجه با مال بسیار
 که بودش هر متاع زینت و زیب
 بدیدش خواجه با مال بسیار
 بروی او زلفت بگریزش
 غریبان را نوازیش زلفت
 سجام عدل و جود او را موافق
 بیامد نزو او بار خست فاخر
 بمن بر کون ترا دت از که باشد
 به نزد خواجه حال خویش نهفت
 دلش غم دیده اندر حال او شد
 نداری طالع از این کسب تجار
 دراعت کن برایم امی کج کار

سر حاصل دهم من انصافیت
 در انیمت که حاصل را بکاری
 و هم خرج و لباس را سراسر
 چو خواهی واقف از احوال او شد
 بکھتا با ملک تجار نهشیار
 که نتوانی کنی کار زراعت
 بیا سرکار صحرائے من باش
 حساب خرج و دخل و حاصل مال
 بخور هر چیز خواهی هم پویش
 امانت دار همچون تو کسی نیت
 توئی لایق بکار سرفراز
 غرض جمع و حساب تخم صحرا
 همه بادست خواهی داد یک سر
 تمامیر اککیدش را با و داد
 غرض انبار و بار با و فابود
 که بخت بد نکرد در جهان نیک
 سیه هرگز سفید بر ندارد
 غرض یکمال آن تجار بد بخت
 بصحر بود سرکار زراعت
 همه باغ و همه صحرا و خانه
 بدست آن ملک تجار بودش

کفتم آماده چیزهای این برایست
 بمن که حاجت همه چیزهای که داری
 زراعت کن بصحرای دلاور
 دلش غمیده تر از حال او شد
 که و بهتقانی کنی نام بردار
 که بوده کسب کار تو تجارت
 سراسر از تمام انجمن باش
 سیاه کن ازین پس تا سراسر سال
 ولی در سعی کار خود بکوش
 چو تو در این زمانه مفلس نیت
 کنی سرکاری و تدبیر سازی
 ز باغات و درخت فرش و دیبا
 کلید خانه و اسباب و گوهر
 به انبار و بصحرایش فرستاد
 ولی بر خواهی این دانش کجا بود
 نیاید آسمان با خاک نزدیک
 درخت ناامید بر ندارد
 نمودش عیش مال و نعمت و درخت
 به حکمش زارعان با محبت
 همه میوه همه غله و دانه
 غرض سالی حساب خود نمودش

دو بالا دید حاصل را زیاده
 بدل گفتا ملک تجار نادان
 اگر این جمله حاصل را بار باب
 کجا بمن دهد آنچه زیاده است
 که قدر کند حاصل ز صحرای
 و بر آن قار را محکم نموش
 قضا را دزد با کشتند و وقف
 بکنند قار و بودند جنهارا
 و زان جانب ملک تجار و بار باب
 بدیدش خواجه چهل را افزون تر
 بکشتند با ملک بختار و انا
 شده حاصل فراوان تر ز هر سال
 غرض دادش زیاده بر زیاده
 بگفتا این بحایت را بار باب
 فلان روز می با نیت دار کندم
 نمان اندر فلان غار کردم
 کنون چون لطف تو دیدم زیاده
 بکن همراه من جمعی در انجا
 غرض خواجه دو تن همراه او کرد
 بدل گفتا چرا کرده خیانت
 غرض زانو ملک تجار عاقل

قضا سخت بدش کرده این شاه
 که حاصل کشت در صحرای و ان
 و هم من از برای حکم نواب
 غرض در فکر این معنی فتا و است
 بغاری بود پنهان کرد انجا
 کجا فکر قضا می خویش بودش
 روان کشتند اندر کو طایف
 بجای کند استند یک برک گاه را
 نمودند چون حساب ان سبب
 که بودش حاصل از هر سال تهر
 که ای و انای همیشه را توانا
 و هم با تو فراوان نعمت و مال
 چه دیدش خواجه تجار این اراده
 که کردم خلعتی سرکار نواب
 نهان از زارع و از جمله مردم
 پشیمانم چرا ایستگار کردم
 اگر داری تو با حاصل اراده
 رویم غله بیارم ای دلارا
 دل خواجه ز ما جرشد پر از درد
 کند خاک خیانت در امانت
 رسیدش بر در آن غار حاصل

نبودش اندر آنجا یک پرگاه
بکجا برده اند وزوان بغارت
شد از کار ملک تجار بدگیر
دل خواجه شدش با صدمت
نه روی رفتن جائی بتقریب
همی میرفت غمیده نصیحا
زدستش رفته کنج و کوهر و تخت
همی میرفت آن غمیده احوال
بنالیدش بدرگاه جهاندار
بکن یا رب زحمت دلکشایم
که بی مال و زردی آبرویم
که خود را روز و شب سرگشته دام
همه مالم شده اشک ندامت
بکن چاره که من چاره ندارم
رسیدش ناگهان در نزد دریا
که غواصی نمودند باد و صد ناز
به پرسیدند حال آن دل افکار
شنیدند هر چه گفتش آن شنوای
اگر بر تو نمانده مال و حاصل
بیاریم هر چه خواهی حقیقی
که اندر طالع تو حمله باشد

دهمیم با تو که سازے توشه راه
 غرض رفتند غواصان بدریا
 بیاوردند هر یک یک جواهر
 بدادندش کهر با خواجه تجار
 غرض برداشت تاجر کوهر و زر
 میان راه دزد چپندیدش
 که دزدان این جواهرها بلبند
 ته مروارید بچنان درمکن کرد
 چو پرسیدند حال خواجه تجار
 برون افتاد و کوهسرازدانش
 زدند بسیار او را که دلاور
 غرض رفتند دزدان زان بیا
 چو با خود آمد و دید آن ته کوهر
 بشد خاطر جمع در راه افتاد
 پیردش آن جواهر نزد صراف
 قضا صراف مرد جوهر می بود
 مراد اعمتاد پادشاه بود
 ملک تجار چون بدو آن جواهر
 بدیدش مرد صراف بد اختر
 بدل گفتا که این دزد است کو یا
 بگیرم من گریباننش که شاید

روی در نزد عالیت اسی دلا را
 همه هوشش نفر مرد دلا
 که بهر مایه دیباے فاخر
 بگفتند خرچ کن اسی مرد هشیما
 بسوی هند رفت آن تازه کوهر
 ملک این فکر در خاطر رسیدش
 بریزند خونم و از من بگریزند
 نه دانه را بچنان در پیرین کرد
 بحر فاولقت دیر جهاندار
 بدیدند دزدان در عیاننش
 نشان مایه باقی ویکر
 بجا ماندش ملک تجار حیران
 که در پیراهنش کرده مقرر
 قضا او را گذر بر شهر می افتاد
 که با خود خرچ دارد کوهر صراف
 به نزد شاه عالم سرور بود
 که دو لقمه صاحب انتفاع بود
 به نزد جوهر می چون اهل فاخر
 عجایب و انھک لعل و کوهر
 که دزدید است ز جانی لعل دل خواه
 دیگر بادعوی کوهسرا نیاید

کریانش گرفت آن مرد صراف
 جواهرهای دیگر را چه کردی
 ملک تجا رنصره برکشیدش
 بجفت ای مرد صراف وفادار
 که دیدم من بسی رنج زمانه
 بدو صراف گفت ای مرد نادان
 مرا صند و قچه پر بدز کوهر
 ز من کم کشته دختای دوست
 بده صند و قچه لعل و جواهر
 غرض تجا حیران شد از اینکار
 همه مردم ستاده برکنار
 همه گفتند این دزد غیور است
 دروغ هرگز نکوید مرد صراف
 غرض دعوا بسند شاه بروند
 شنید گفت با صراف بشیا
 بجتها با شنید مرد صراف
 یکی صند و قچه پر بدز کوهر
 کنون دیدم ز مال خود نشانی
 به تجا ردلاور شاه فرمود
 ملک تجا گفت ای شاه دیندار
 غرض احوال من دور و دراز است

بدو گفت بگو این کوهر صاف
 کجا بردی کجا در خاک کردی
 بز دوست و کریبان را در پیش
 دل غمیده من را بسیار
 بده و جسم کم کن هم بمان
 کجا دست از تو بر میدارم آسان
 دران صند و قچه مر و اید یکسر
 نشانش نزد تو اکنون ضرورت
 که بد نامت کنم در شهر آخر
 که شد دعوا ای اشان هر دو شمار
 با اشان هر طرف بجز نظاره
 با و تنیه یا کشتن ضرور است
 از و بوده است زینان کوهر صاف
 دو تن دعوا سوی خرگاه بروند
 که عرض خود بگو ای دام بردار
 که کم کردم از زینان کوهر صاف
 که از من کم شده ای شاه کشور
 که خواهم مال خود دیگر تو دانی
 که عرض تو چه باشد عرض کن زود
 مرا بگو بچالم مال بسیار
 خدا که ازین احوال راز است

که غواصان شنو بازان دریا
 سه دانه دزد برد اندر بیابان
 بود این هر سه مرورید شهر
 خدا خود شاه استای شاه ایام
 شسته گفت حرف تو دروغست
 بدادش آن جواهر با بصراف
 بفرمودش شسته بخندان
 در آن زندان بماند آن خواجه تجار
 که یارب از جهان نومید گشتم
 زن و فرزند خود انکار کردم
 نهادم رو بصر و بیابان
 به آخر و چنین جایم رسانده
 خداوند بتوا امیدوارم
 دلم در آرزوی کوه دکانم
 بسی مدت که ز حتمت کشیدم
 امیدوارم رسم یکبار دیگر
 بسازم با غم و محب زمانه
 خداوند اتو روز میسانی
 بکن فکری تو یارب بر من تان
 بخت این و بخت آن راه افتاد
 همان غواصا یعنی شنو باز

بمن شش دانه داود ای شمشاد
 سه دیگر ماند بر من ای محبان
 ز حق مال من ای شاه دیندار
 که غواصان بن کردند انعام
 سخن های تو یکسر بی فروخت
 ستاده مردم عالم به اطراف
 که تا بردند تا جبر را بزدان
 بنالیدش بدرگاه حبه انداز
 ز ملک و مال نا امید گشتم
 دل خود در حبه ان افکار کردم
 که نان پیدا کنم از بھر طفلان
 بزدان بلا من را نشاندمی
 بکن چاره که من چاره ندارم
 ز بھر زن و چشم خون نشانم
 زن و فرزند و لخوا هم ندیدم
 زن و فرزند خود بمینم مکرر
 نیایم من برون هرگز ز خانه
 تو آزادی من را می توانی
 که بیرون آیم از این فقر زندان
 خدا گوید مراد و مطلبش داد
 که داود کو هر شش از روی اعجاز

و دان کشور کز رک و ند نا کا ه
 بکرا از شنو بازان بزرگتر
 غرض غواصها در آن ولایت
 بھر هفته شب جمعه بزندان
 که تا سازند تصدق بر فقیران
 قضا را چون شب جمعه برآمد
 بر فتنه آن شنو بازان بزندان
 قضا تاج را دیدند عمناک
 کدشته مومی سر از سینه او
 نشسته و پرسیدند حالش
 تمامی حال خود با کار صراف
 چو غواصان شنیدند حال تاجر
 بر فتنه جمله در نزد شهنشاه
 قسم خوردند نزد شاه دوران
 بدادیم با فلان مرد تا حبر
 که مرد جوهری حسیله نموده
 زیاده تر ازین ظلم فراوان
 غریبه بی بکینا هے رکھداری
 جوابش در صف محشر چه کوئے
 غریبان را تو باید و انواوے
 چو بشنید شاه این از مرد غواص

رسیدند جمله نزد شهنشاه
 بنزد شاه قورش بود بیشتر
 همی گشتند هر جانب بفرست
 همی رفتند غواصان ز حسان
 کنند آزاد بعضی پرازندان
 جفا و جور تا حبر بر سر آمد
 که تا رجمی کنند بر آن فخران
 دران زندان نشسته بر روی خاک
 ز حق صحبت دیرینه او
 پرسیدند تا بیر ملاش
 بکشت آنجا به غواصان اطراف
 نمودند حیل صراف ظاهر
 نمودند شش از این احوال آگاه
 که مانشش دانه مروارید غلط
 کنون چون بر شده این حرف ظاهر
 که آن چند دانه کوهر را ر بوده
 که کردی مرد تا حبر را بزندان
 بیازارے ز حق شرمی نداری
 بدی کردی تو در جای کھوئے
 بخوبی کار ایشان بازی
 بشنیدند مرده مان از عام و از خاص

ششده عصر بودش با عدالت
 فرستادش که آوردند تا جر
 طلب فرمود صراف جفاکار
 چرا کردی چنین ظلم فراوان
 بحق این غریب زار و رویش
 نقادش لرزه بر اعضای صفت
 شدش ظاهر که با او حید کرده
 بدار آوغتیش آن مرد صراف
 بیوسید روی تا جرا بجرمت
 کلید کنجبار داد با او
 غرض بودش ملک تجار بشیا
 چنان شهرتش ظاهر عالم
 وزیران شهنشاه جهاندار
 بسی میخواستند ساز و کناهی
 قضا میکرد تجار وفادار
 نظر کردش بر جانب دیوار
 برفت وز و قدر می کل بایه ورد
 قضا در پشت دیوار حسنه
 بدیوار خزان کل زد اندم
 بگفت ای پادشاه نام برد
 که او با دخترت معشوق گشته

ازین گفتار ما بردش خجالت
 ز زندان ساختندش زود و خمر
 بد و کفایت که امی مرد دلازار
 چرا تمت بختی با غریبان
 چرا کردی جفا و ظلم و تشویش
 ستاده مردم عالم با طراف
 به جبر و روز مال او بسوده
 به تا جبر داد مال و گوهر صراف
 ملک تجار را کردش کرامت
 در لطف و کرم بکشاد با او
 خزانه دار آن شاه جهاندار
 که بد هم خلوت آن شاه اعظم
 حد بردند بر آن خواجه ستمدار
 که بنید در زمانه روسیاهی
 برفتیش در خزانه با دل زار
 بدید سوراخ موشی شد نمودار
 نمودش محکم و بسیار غم خورد
 بدیدش خواجه تجار یکانه
 وزیر آمد بنزدش هاندم
 خبر داری از حال خواجه تجار
 ز عنوان نمک کو یا کند شسته

بر ختم و در خزان من بپندم
 که بر دیوار کل میزد و کفانی
 شه عالم بر فتنش در خزان
 بیا بد آن کل تازه بدیدش
 غضب فرمود با آن خواجه تجار
 بفرمود چشمالش را بکند
 بگرداند او را دور بازار
 بر فت آن لحظه در صندوق خانه
 ندیدش و دختر خود نه کنیزان
 نکاهی کرد بر فرشت و درو بام
 یکی پیر کنیزی خانه بان بود
 پرسیدش جهان شاه دلار
 بشه آن پیر زن از لطف فرمود
 شده دومی که رفته جانب باغ
 فلان باغ گلشن رفته دختر
 شه عالم چو اینمغی شنیدش
 بگفتا حیف ازان تجار و نخواه
 بر دوشه چون گویم جو ابش
 غرض شاه جهان کشتش پیمان
 که گفتد اختر ابر خواجه تجار
 بیا بد نزد تجار دلاور

محشم خود ازان خلوت بدم
 بتو گفتم کنون دیگر تو دانستی
 که تا معلوم سازد این فیانه
 کجا با حق و باطل میرسدش
 طلبگر و شش خلوت با دل زار
 و کرد فرمود بر اسبش نه بندند
 که تا مردم شوند جمله خبردار
 که بنید دختر خود از کجانه
 نه خد متکا رونه خواجه سرایان
 نبودش عالم آرا و دلام
 نشسته گوشه چون بکیان بود
 که آیا در کجا شد عالم آرا
 که دختر در حرم دلگش میبود
 که تا دل خوش کند از بلبل و زغ
 و آنجا هست آن سرو صنوبر
 ز دل آه شیر بار و کثیدش
 که پیشش بکینه کندم بدینا
 که خواهم سوخت او سوز غدا بش
 بدار آ و خفتش جمله وزیران
 و زان پس آن شش شاه جهان
 ببوسید پشت پایش زار و غم

بخت ای بکینه غم رسیده
 که گفتن هستی با تو وزیران
 دو چشم را عبث ضایع نمودم
 حلام کن که آرزوم ترا من +
 بشه گفت ملک تجار بسیار
 دلم خواهد روم در شهر خود باز
 زن و فرزند غمناکم به بینم
 شهنش دست بر دیده نهادش
 باعث ده نفر همراه او کرد
 ابا آن ده نفر با کنج و کوه
 به نزد خانه خود در رسیدش
 نبودش چشم بنید روی ایشان
 تمامی باقی عمرش بخلوت
 غرض چون کنس اندر طالع آید
 رسد چون دولت از نزد خداوند
 چو طوطی کز غم افلاک بدکار
 کنون باز آدم بر حرف گفتار
 غرض چون بخت یار نام بردار
 شه آزاد بخت از راه امید
 بختا بخت یار از لطف و احسان
 که تا فردا دگر بینم چه آید

حلام کن تو ای محنت رسیده
 ترا آرزوم از گفتار ایشان
 که در فکرت حق و باطل نبودم
 بگو هر خوا هستی داری توازن
 که دارم آرزو من ملک و دیار
 به بینم شهر خود را ای سزاوار
 ابا ایشان بکام دل نشینم
 قبول خوش فرمود این مرادش
 بسی در تو کهر همراه او کرد
 بشه مصر آمد آن بد اختر
 چه حاصل روی طفلان را ندیدش
 نهادش روی خود بر روی ایشان
 ابا اهل و عیالش داشت صحبت
 کسی تدبیر آن طالع نشاید
 نه بتوان بنیوا شد ایخرومند
 پنجس طالع خودش کرد رفتار
 بجز بخت یار نام بردار
 نشه گفتار حدیث خواجه تجار
 سخمایش ازین معنی پسندید
 برند امر و دگر هم برندان
 دل طوطی را استغنا کشاید

بیا طوطی که دیگر شب رسیده
 چنین گویند استادان دانا
 که چون شب بختیار از کار کردون
 بنایدش بدرگاه جهاندار
 خداوند بکن منکر نه بجا لم
 ازین غم خاطر من شاگردان
 چنان نالید بر حق آن دلاور

بیا لم پرده حسرت کشیده
 سخن سنان هشیار و توانا
 بزندان ماند با چشم پر از خون
 که یارب در غم زین پیش گذار
 بکن منکری به تدبیر و ملام
 دلم از رج و غم آزاد گردان
 که تا شد صبح عالم شد منور

آمدن وزیر دوم روز دوم در خدمت شاه آزاد بخت

چنین گویند استادان دانا
 وزیر دوم آمد روز دوم
 وزیر از خشم و کینه لب کشا دش
 ز خشم بختیار نام بر دار
 خدا بخت ترا سازد دل افروز
 ولی ای پادشاه نام بر دار
 بکش این بچه وزد بجیمپارا
 چو شه این کهنه را از کینه بشید
 بکفتا بختیار نام بر دار
 چو شه بروی او بکفتا دیده
 کنم زانسان ترا اکنون سیات

سخن سنان و باجاه و هویدا
 بدور شاه صف بستند مردم
 که قتل آن یکانه بد مرادش
 زبان بکفتا دو کفت ای مرد هشیما
 همیشه روز کار ست باد فیروز
 ازین بدنامی خود دست بر دار
 که رسوا می کنند آخر شما
 چو دریا از غم تند خروشید
 نمودند حاضر از زندان خو بخوار
 بکفتا ای جوان غنم رسید
 که گیرند جمله خلقان از تو عبرت

بجفت این و طلب منم و جلا داد
 چو باز ویش گرفت از تند خوئی
 سزایت میدهم از تیغ خو نخوار
 بجفتای شهنشاه جاندار
 بگویم یک سخن کراست باشد
 و کر باشد دروغ ایشاه عالم
 خدا فرموده برست آن و بر خلق
 شده احوال من مانند یحیی
 ولیکن بکینه و بنجیبر بود
 چو شه بشنید آن گفت رجان روز
 بگو چون بوده است احوال یحیی
 چو رخصت یافت آن فرخنده گفت
 زبان بگشاد و گفت ای شاه دانا
 زنی بودش که از اصل زنا بود
 قضای یحیی بسجده رفت یکروز
 بدیدش صورتی چون ماه تابان
 چو آن زن دید آن فرخنده حضرت
 بجفت ای نوجوان جانم فدایت
 دلم خواهد که من با تو شوم دوست
 اگر امشب شوی جانانه من
 و همی نکام دلم ای شاه نخبان

گرفته در کفش شمشیر فولاو
 بدو شگفت این ساعت چه گوئی
 چو بشنید بخت یار نام بردار
 امان ده تا کنم یک خطه گفتار
 ز قلم این زمان درخواست باشد
 بفرما قتل من سازند آیندم
 که ایمان در جهان صبر است مطلق
 که ماندش در بلا ای شاه دانا
 کجا برانگه با او بر اثر بود
 بجفتای جوان مردان فرور
 بیا و کن حکایت در بر ما
 بدان بخت یار نام بردار
 شنیدم کن در ایام تکیه
 تمام کار او جور و جفا بود
 براه مسجد آن دانای فیروز
 که روشن شد ز رویش چرخ کردان
 بیا بد نزد او با صد محبت
 سرم با دافدای خاک پایت
 شوم با حسرت روی تو ای دوست
 قدم زنجبه کنی در خانه من
 شوم خرم ز وصلت بادل و جان

<p>چو یحیی این سن بشنید از زن نمودم مصیبت هرگز بدینا چو آن زن بشنود اینها ز یحیی به آخر تهمت گفتن بضررت چو او پیغمبر صاحب زمان بود من غمیده تخلصی حیران غیب و یکده تخلص و بکین درین غربت حکویم ای شنش اگر من بختیارم ای شنش بکفت و بوسه زد بر پایه تخت بگفتا صبر باید کرد و صندان ببروند جانب زندان تنگش</p>	<p>بگفت اینکار هرگز ناید از من نخواهم کرد هرگز ای ولایت گرفتش خشم زان مظلوم دانا شنیدش ساختند از روی محنت با خر عاج از کمر زمان بود چه خواهم ساخت با این خلق مردان خدا یار من غمیده و بس ازین احوال کی باشم من آگاه چه حاصل بخت من برشته انداز چو بشنید شاه آزا و نکو بخت برید امروز او را هم بزدان که تا فردا چه باشد نام و نکش</p>
--	--

آمدن وزیر سیم روزیم بخدمت شاه آزا و بخت

<p>وزیر سیم آمد روز سیم چو آمد آن وزیر بی مروت بگفت ای پادشاه ملک شیراز کنی تا چند رحم ای شاه دوران همیترسم که این راز نهفته شود بدنامی از بهر شنش سیاست کن تو این دزد جفاکار</p>	<p>به نزد شاه صف بستند مردم نشین نزد شاه با عدالت شاه آزا و بخت عزت و ناز بحال بختیار از راه احسان شود بر هر دیار از خلق گفته شود شاه که دین مفتی آگاه هنوز تا کس نکودیده خبردار</p>
---	--

<p>بجای خلم میازے عدالت غرض که آن وزیر بمرقت شہ آزاد سجت اندر غضب شد دوباره در برش رخت غلب کرد بیاوردند سر همگان خوشخوار بیا مد در غضب جلا و بد خو چو دیدش سختیار آنوقت نیست بوسیدش زمین و گفت ای شاه که حق میگویم از ره اے دلاور شہ آزاد سجت نام بردار چو فرصت سختیار از شاه دیدش بوسیدش زمین این غزل خواند</p>	<p>که بدنامی کشی تو آقا قیامت ز بس فسانه خواندش از ندامت بچشمش روز روشن همچو شب شد ز زندان سختیار آنجا طلب کرد بزودی سختیار نام بردار گرفت از روی حسرت بازوی او یقینش شد که آن بازار خونت شود از معنی این شعر آگاه تو از خون من جیاهه بگذر بجلا و گفت دست خود نکهار زمین بوسید و خون زول چکیدش که شہ از گفت و حرفش فروماند</p>
--	--

ملیت

<p>امی شاه تو حال من ندانے امی شاه دراز باد عمرت تعبیل مکن بکشتن من معلوم شود ترا ازان پس در دست تو ام اسیر امروز</p>	<p>در قتل عبث مرا رسانے در دولت عز و کاما مانے یا بی تو حیات جاودا مانے کز کشتن من بعلم مانے هر جور کشی تو میتوانے</p>
---	--

<p>عجب کردش شهنشاه خوش ختم چرا غافل شدے از حجتی جبار</p>	<p>چو این گفتار خواندش آن دلا شهنشاه گفت ای دزد و جفاکار</p>
--	--

چرا پا در حریم من نهادی
جوابش بختیار از لطف فرمود
بختی آن خداوند جبار
اگر در صفت ناموس تو بودم
ولی صبر از جهان بسیار خوبست
چنانکه آن شهی اندر عرب بود
ز بی صبری رسیدش با غم و رنج
اگر شناده ملک عرب باز
نمیگشتی پشیمان از ارا دات
چو شه آزاد بخت این گفته بشنید
بخت ای بختیار این نوع بخت
چو رخت بختیار از گفتگو یافت
چنان مانند طوطی در سخن شد

چرا چشمت بزیب آرا کشادی
که ای شاه زمانه باش خوشنود
که یکتا هست و بی همتا و ستار
اگر دیده بزیب آرا کشودم
ز بی صبری رسیدم و کوبت
که او شناده ملک عرب بود
بقیادش ز ملک و دولت و گنج
نمودش صبر ای شاه سرافراز
نبودش چاره بعد از ندامت
ز حرف بختیار اینها شنید
حدیث آن شنیده حلب حیت
ز عقل و دانش خود روی بر تافت
چو شمس و قمر روزا بگمن شد

حکایت کردن بختیار از بزد شاه چینی در نزد شاه آزاد

چنین گفتگو می کند بختیار
که ای نامور شاه آزاد بخت
شنیدم که اندر دیار حلب
چنان بود عاقل و عادل و کرم
مرا و دیار یک بود و نیایا پسر
قضا آن پسر نام بزد بود

ز شاه حلب آن مل نامدار +
تو باد پائنده اتقلم و سخت
بکی شاه بودش ز قوم عرب
که شد رفیع مردم ز رنج و زغم
چگونه پسر کوهسری نامور
دش از زمان و زمین مشا بود

هنر ما و دانا پیش بسیار
 و لیکن که بهزاد بی صبر بود
 همیشه ابا نامداران متام
 قضا را یکی روز سوداگر
 شدش هدم آن یکانه سپر
 چو آن پیر همراز بهزاد شد
 پیر سید بهزاد از آن پیر مرد
 بگو با من ای پیر عمده کار
 بگو تا بدانم ز کار حبهان
 بته زاده بهزاد آن پیر مرد
 که من مدتی پیش ازین در سفر
 قضا دزد مای ستمیده کار
 جدا ماندم از دوستان بجز
 بر فتم شب و روز با آه و سوز
 قضا را که آن شهر بد شهر روم
 در آن شهر ساکن شدم نیش
 برون از حصار ای جوان نیاز
 شنیدم صدای می هر مطربان
 بسی مشعل زر بسی شمع نور
 کنار جهان بر او دیدم چنان
 بدیدم همه ناز نینان ناز

ز لطف خداوند پروردگار
 بجز کار ایام صبرش نبود
 بهی داشت صحبت بنام و بهنام
 ز اقلیم عالم حبهان آورده
 به بهزاد گفت بسخن سر بر
 سخن از همه خلق بنیاد شد
 که دیدم بعالم همه کرم بود
 چه دیدی بد و نیکی از روزگار
 که چو نت حال دل مردمان
 بدینگونه گفتار آغاز کرد
 بهر ای پیر منم کدر
 بغایت بیرون عالم بزار
 چپا ده روان کستم و دیده تر
 رسیدم بیک شهری ای و لغز
 که بدستک خا و در آن سنگ موم
 قضا را شنیدم صدای عجب
 و خفتم در آن شب بسوز و گذار
 صدای دف و نای هر پاسبان
 که پیدا شد از سحر آنجا زود
 که شنیدم چون خواجه مطربان
 که جانم از آنجا بماند از گذار

که ناکه عماری پدید آمد شش
 ز زیر سیکه عود جی یا نغم
 بدیدم در آن عود جی زرنکار
 غرض آن پر یزاد کل پیر من
 یکی گفت این دختر شاه روم
 نگارین بود نام آن نازنین
 چو بشنید بجزا و این گفتگو
 در آنوقت با تا حیرت نامدار
 رویم جانب روم با عیش و ناز
 بدو گفت تا جگره ای کهلوان
 اگر خواهی اندر وصالش رسی
 وزیر جهان دیده نامدار
 با و راز خود را گذاری پیش
 چو بجزا و بشنید از آن دلپذیر
 چو کردند جا نزد آن نامدار
 با خبر بیا کرد آن نامور
 که خواهی هم بگوئی تو اسرار
 که تا باب من با امید قبول
 که شاید تسلی شود خوا طرم
 بگوئید باب من ای نامدار
 نگارین بعقد من آروز ناز

مرا روز کار امید آمد شش
 بدان عود جی از لطف بشانم
 نشسته یکی و ختری نو بهار
 چو پیداشد او اندران انجمن
 که در دست او سنگ باشد چو موم
 از گذشته شیدا زمان و زمین
 دلش بسته گردید در دام او
 چنین گفت بجزا و کی هوشیار
 به بنیم مکر و وصل آن و لنواز
 مشو پای بست غم دلبران
 که هر کار نماید دست کسی
 که داند سنجهای شهر و دیار
 بگوئی از و چاره کار خویش
 بر فلندهر و نبرد وزیر
 نه هر جا شد شش گفتگو آشکار
 ز وصف نگارین با و سرسبز
 بیاب من اینخرف ای هوشیار
 طلب ساز و انداخته شاه شول
 بیایم مرا دول از دلبرم
 که تا دختر شه شو خواستار
 شوم در بر مردمان سر فراز

چو بشنید ایچفا وزیر از بهوس
 همت راست گفتی ولیکن کنون
 بکن صبر تا صبح کوه سفید
 بباب تو این عرض سازم ادا
 بدو گفت بجزاد بیطا قتم
 که تا صبح صبرم نباشد بر
 وزیر از سماعات آن نامدار
 بنزدیک شاه جهان با نیاز
 چو با شاه عالم شدش هم سخن
 رسیده است بجزاد حد کمال
 کسی را بعتش در آرازادب
 وزیر جوان گفت ای پادشاه
 شده عاشق دختر شاه روم
 نگارین به بجزاد لایق بود
 ملک گفت سم که دارای روم
 چو بشنید ایچفا وزیر جوان
 بنزدیک بجزاد رفت از وفا
 چو دانت بجزاد حال پدر
 پیوسید دست وزیر ازادب
 وزان سوئی شانه نشه نامدار
 چو از حد گذشتش غم آن پسر

بجفا که ای لمبل این همتش
 بود وقت پستین دلم پر زخون
 که کردم روان با هزاران امید
 به بنیم چگونگی بگوید مباد
 روان همین لحظه این حاجتم
 بر عرض کن این سخن تابا پدر
 برفتش همان لحظه آن هوشیار
 بجفتش حکایات بجزاد باز
 بجفا که ای حاکم انجمن
 بروش بیار زرنج و ملال
 بقتش در آور بعیش و طرب
 بمن گفته بجزاد با سوز و آه
 نخواهد کسی را ازین مرز بوم
 بهم وصلت ایشان موافق بود
 سازند وصلت باین مرز بوم
 پیوسید پامی شه کامران
 بدو گفت از گفته پادشاه
 که راضی شده در رضا پسر
 همبکر رعیش و نشاط و طرب
 به فکر تارک زهر کار و بار
 بشاه جهان تازه آمد خبر

قزستان دایلمچی سوی شهر روم
 بر رسم طلب کاری دیران
 غرض خواستکاری آن نازین
 ابایش مال و کج و کهر
 چو ایلمچ بروم آمدش از حلب
 بمجلس نشسته نام آوران
 شهنشاه روم از سر اقیان
 که خدمت چه باشد بفرمای زود
 بگفت ای شهنشاه ملک عطا
 غلام تو بجز او نام آوست
 چه فرزند خوانی چه خوانی غلام
 چو دارائی این سخن بشنود
 بدل گفت اگر تلخ گویم سخن
 همان به زنده بیکار و فانی
 بکامین سنکین قبولش کنم
 غرض از ره طعنه دارا روم
 که رسم شهنشاه روم و دیار
 که باید هزارا شتر و ریم و زر
 دهند روکشایش باین احترام
 اگر شاه ملک حلب این سخن
 دهم من به بنزد فرزند خویش

نوشتن کی نامه با صد غلام
 که بر هم نوشتند نام آوران
 نوشتن بصد غدر و صد آفرین
 فرستاد بر روشان سرسبز
 بکر و نذر صحت برآور طلب
 چو آمد سخن هر کجا در میان
 به پر سید از ان ایلمچی سرفراز
 غرض ایلمچی از لطف لب را کشود
 اگر هست تقدیر حکم خدا
 قبولش نائی ترا چاکر است
 که در خدمت تو بود صبح و شام
 غرض مصلحت ز نیجکایت ندید
 بر نجد دل جمله مردم زمین
 یکی سنک اندازمش پیش پای
 چرا در زمانه ملویش کنم
 بگفتا به ایلمچی ز راه علوم
 بود این چنین ایمل نامدار
 بکامین دختر دهند از هنر
 و زان پس از ان ماه یا بند کام
 اطاعت نماید بگفتار من
 بکامین کل و ماه و بلند خویش

دگر نارضا هست از این سخن
 که خوارت نمایم بخلق جهان
 چو الچی شنیدش ز روی ادب
 سخنها می بشنیده را باز گفت
 چو بشنید. دارا سی ملک حلب
 بگفتش چنین با وزیر جوان
 که دارا بما کی محبت کند
 کنون کرده بی صبری این طفل من
 اگر باز دارم از این قصه دست
 بگویند مردم که ترسیده ام
 دگر سعی سازم به این گفتگو
 پدر را چنین گفت بهزاد شیر
 زیاده ازین در خزانه بود
 شهنشاه از بهر فروزند خویش
 خزانه تهی کرد و کردش حساب
 بجنقا به بهزاد کاغذ نامدار
 پدر را دگر گفت بهزاد باز
 ترا ملک و باغست و خانه بود
 فروشیم تا زر شود با بجا
 همه خانه و ملک و باغش فروخت
 هنوز کمتر شد آن زر پادشاه

نیایم دگر باره در ملک من
 شوی روسیه در بر مردمان
 ز اقلیم روم آمد اندر حلب
 بهزاد شاه جهان را ز گفت
 که کرده همزارا شتر و زر طلب
 که من کفتم امی بهتر شهرت این
 رضایت با ما که وصلت کند
 شود خوار در کشور و انجمن
 خور و دولت و ملک و مال شکست
 که کابین دختر کران دیده ام
 بهزاد شتر و لعل و لخواه گو
 که از مال من بهجا نه کمیر
 که ناداری تو بهجا نه بود
 و شش شد ز گفتار فرزندش
 نشد آنقدر مال که بودش حساب
 نشد آنقدر زر که گروختیار
 که اسی حاکم عالم سر فراز
 عمارات عالی نشانه بود
 چو بشنید این گفتگو پادشا
 ز دانشش بالمش سرسرخست
 بهر جانب خویش کردش نگاه

ندیدش ز دو خود اند حساب
 نه مال و نه دولت نه کنج و کهر
 چو بهزاد دیدش کم آمد کهر
 که این باقی این دگر مال را
 حواله بر عیت کن و منسم بگیر
 شسته بگفتا که اسے نامدار
 ازین ظلم بد نر بنا شد و دگر
 نکردم کنون هرگز این ظلمها
 غرض کرده بهزاد اسرار کار
 بر عیت بدادن حواله نمود
 رعیت تمامی فراری شدند
 به آخر که شد جمع آن کنج و مال
 فرستاد شاه حلب آن کهر
 نوشتن یکی نامه بر شاه روم
 از ان خواهرش مال بی انتها
 بچشم و بر میفرستم و دگر
 شهنشاه روم از عطا و وفا
 بیرون دزد ما سوی بارگاه
 دگر نامه نوشت با صد ادب
 که دارم کنون وصلت تو قبول
 که از امتحان خواستم سپه زور

یکی طرف جامی که نوشند آب
 بمصرف رسانیده شد سرب
 بگفتا از مینان دگر با پدر
 بکن قصت رعیت امی پادشاه
 دگر بعد ازین هم بهبانه بیکر
 بر عیت باز مکنون سر شمار
 که رعیت ز کشور شود و در بدر
 زدستم چنین ظلم آید کجا
 که بیچاره شد حاکم روزگار
 نه اندک که این ظلم بسیار بود
 از ان شهر در هر کنارے شدند
 همی اندکے ماند اندر زوال
 سوی روم با انچیان سرب
 که باشی همیشه بعدل و علوم
 بجا ماند یک اندک امی پادشاه
 رسولان رسانند چون این خبر
 نمودش متبول از کرم تحفها
 بسوی خزانه فرستاد شاه
 بسوی شهنشاه ملک حلب
 ولیکن نباشی تواز غم ملول
 چه مالیتش هست کنج و کهر

غرض آنچنان آمدند در حلب
 چو بهزاد بشنید خوشحال شد
 پدرا چنین گفت بهزاد شیر
 شنیده بگفت ای عزیز جوان
 نمائند که بر کسی هیچ چیز
 بکن صبر بکیم ای نامور
 پدر را بگفت آن جوان از وفا
 شکی میکردم ازین مرزبوم
 بگفت این و باخشم آمد برون
 شکی با دلیران جنگ آزمای
 بر رفتند فی السجده در راه روم
 چو قدری برفتند تا بیت روز
 که بنشینم از راه اندر گمین
 بگردانم آن قافله در زمان
 برم جانب قصر نامدار
 ز بی صبر ای آن متر نامدار
 به آن ده نفر نامداران ز راز
 تضرارای که قافله بشمار
 دلیران جنگ آزمای دلیر
 سوی هند بودند گویا روان
 چو بهزاد این قافله را بدید

رسانند این مژده با صداد و ب
 دوباره بکنک زرو مال شد
 که باقی مال از رعیت بگیر
 سازم و کز ظلم بر مردمان
 شوند مردمان از طلب روگریز
 که پیدا شود یا تفسیم و زور
 که صبرم نمائند بذاست خدا
 روم سوی قیصر به اقلیم روم
 نهانی دشمن بود در موج خون
 نهان شد روان از برای وفای
 ندانست تدبیر کار علوم
 بدل گفت بهزاد عشرت فروز
 روند قافله جانب روم و چین
 برهنه کنم جمله پیر و جوان
 شوم دخترش از هوس خواستگار
 درین فکر بود از غم روزگار
 بگفت این سخن آن مل سر فراز
 همه پهلوان و همه نامدار
 همه نامداران همه شیرگیر
 بهر ایشان مال و کوه و نهان
 ابانامداران بره آر مید

گرفتند شب راه بر تافته
 زدند تیغ بر فرق هم از دوسوی
 همان تیغ و شمشیر در کار بود
 قضا را که مردان آن کاروان
 بنزدیک همان کاروان دلیر
 کینه بهزا دزدانیش
 مانده تن از جوانان بهزا دشر
 بصر گرفتند بهزا د را با کمت
 بسی بر سید آنکه به بهزا دشر
 فضا شد ز تو حیف ای نامدار
 بنزد و گفت بهزا د احوال خویش
 که آنوقت ز ناچار ای بهوشیار
 همان طه کردم اکنون پشیمان شدم
 فلان دستم بر زلفت تاج و کهر
 روان زنده رسم نزد دلدار خویش
 رسید که از فراغم بسوزد ز غم
 با طرافض آنقدر گریه کرد از جفا
 سوراخ است آن متر کاروان
 بیدش که مخور غم تو ای بهوشیار
 سه ماه باقی ز من ارمال خود
 بدینا را که آتی ز زمین اسے جوان

فقا د شش بکوه وزین ز لرزه
 شدند دزد بازار کان روبرو
 بدام مصیبت گرفتار بود
 گرفتند بجزا د با یاوران
 بدانت از دانش آن بی نظیر
 بدل گفت آیا که این کیستش
 شدند کشته از خنجر آب گیر
 بدش متر کاروان بهوشمند
 که تو کیستی ای جوان دلیر
 که دزدی کنی ای یل بهوشیار
 بنزدیک او گفت از حال خویش
 نمودم چنین کار ای بهوشیار
 که پاست افسوس شیطان شدم
 نه از دلبر خویش دارم خبر
 نه بنیم بعالم رخ یار خویش
 بسوزد دل با نوان حرم
 که میوخت دلها از ان با وفا
 که دارد اراده بروم آنجوان
 رسانم ترا من به نزدیک یار
 ولی چون رسید باقبال خود
 ابا تو سوای بروم کردم روان

بسوید بنزاد و تنش ز نماز
 چو آن خواجه تجار بنزاد باز
 چو آن خواجه تحسین با احترام
 سراز کرد روشت و شود آفتاب
 بر فتنه بنزاد و تاج بهر هم
 همان با تنی زر همراه او
 به پیش او ساخت رسم وفا
 خوشش آمد از روی بنزاد شیر
 بدادند انعام و خلعت بسی
 چو قیصر بدید آن شه نامدار
 بسوید رویش ز راه وفا
 بکفایت که دیگر نباشی ملول
 غرض مال تجار دلخواه را
 چو تاجر بر فتنش ز ملک و دیار
 چو قیصر رضا بود در وصل او
 بعزم عروسی آن نامدار
 یکی روز بنزاد در باغ بود
 جوان پسوان بود بنزاد شیر
 بدیدش نگارین عشرت فرا
 چو دید آن حسن سالی کل پیرهن
 گلی دید از باغ عیش و وفا

سوی قیصر آن مهر سر فراز
 رسیدند در روم با عیش و نماز
 فرستاد بنزاد را در حمام
 سرافراز شد در بر آنجمن
 بهر ایشان سیم و زر بشیر و کم
 رسیدند در بار که نامجو
 چو قیصر بدید آن همه باغ
 پسندید او را امیر و وکر
 فراوان به بنزاد از هر
 نشاندش کنار خود آن شاه
 پسندید او را ز راه وفا
 که من دخترم با تو کرد
 ز مال خودش کرده به غدا
 در آن ملک بنزاد ماند از روز
 نهادش بنای طرب نماند
 گرفتند تدبیر هر چه
 بیکل و بلبل و زازغ
 در آن باغ چون نوکل چو
 در آن باغ میکشت بکفایت
 ز عشقش بدون رفتن هم
 می دید از برج عیش و وفا

عجایب نکاری نکارین بنام
 عرض چون بید آن گل نو بهار
 همی در غم روی آن نازنین
 چو شد روز و یکر به امر خدا
 بر دند نکارین به تمام ناز
 وز حیز روی بنزد برشته کار
 چنانستی افتاد او را بسر
 بھر کوچه دیوانگان میدوید
 بسی جستجو کرد از هر طرف
 قضا را یکی حاجب آمد بید
 بنزد یک اورفت و پرسید ازو
 که آن دلبره رخ خوشخام
 همان لحظه حاجب زمین بوسه داد
 فلان خانه آنماه دارد مکان
 روان شد همان لحظه با صد شتاب
 رسیدش دران لحظه بنزد شیر
 با طرف خانه همین میدوید
 سوراخ بنها و چشم خویش
 بیدش نکارین نشسته باز
 همه ماه پیگر همه دلی پذیر
 قضا را که آن دلبر خوش لقا

به بهزاد شد زندگانی حرام
 نماندش بدل طاقت و اختیار
 قضا را که تقید بودش چنین
 بنامی عروسی شد از اقصا
 نمودند زینت باین سرفراز
 نبود آگه از کردش روز کار
 که شناخت سر از خود پا بسر
 نشانی از آنماه جایی ندید
 که شاید دلاراش آید بکف
 چو بهزاد او را دران لحظه دید
 که ای حاجب اکنون مرا راست گو
 کجا دارد آن ماه اکنون هفت م
 بگفتش که دوران بکام تو باد
 چو شنید بهزاد اندر زمان
 چو تشنه که آید بدنبال آب
 بنزد یک آن خانه دلپذیر
 بدیوار خانه دو سوراخ دید
 نظر کرد در خانه پاک کیش
 بدورش کنیزان همه دلتواز
 همه حور صورت همه بی نظیر
 با طرف سوراخ کردش نگاه

بسوی وزیران نگه کرد و گفت
 ز سوراخ خانه که می کنند
 همانا بفرومود آن نازنین
 زدند آن کنیزان ناهوشیا
 بز و نعره بجزاد اندر زمان
 در افتاد بجزاد جیوش شد
 کنیزان دویدند نزدش بسی
 همه دایه با آن کنیزان ناز
 بیرونند او را بسوی حرم
 چو قصیر ازین حال آگاه شد
 بر پشتش به بزد کردش نظر
 که تقدیر بزد بوده چنین +
 کنون چاره نیست زین روزگار
 چو بی صبر بوده با بنجار رسید
 برید در حلب در مقام پدر
 بریدش بسوی حلب زین دیار
 بیرونند بزد را در حلب
 پدر چونکه دانست حال پسر
 ازین وحشت و هول بیار شد
 برو نرفت شاه حلب زین جهان
 رعیت نکردند او را پسند

به بنید کین بدرک شوم خفت
 ندانند که عمرش تبه می کند
 دو میل آوردند از آهین
 به دو چشم بجزاد نیکو شمار
 بغلطید بر خاک و خون بهین
 یکی لخته او خوب خاموش شد
 نمودند زاری با و هر کسی
 تسلی نمودند آن دلنواز
 دلش شاد کردند با صد کرم
 دلش مایل حسرت وآه شد
 بکفایت چنین آتش نامور
 که بزد بی صبر بوده یقین
 که شد کور بجزاد ناکام کار
 کنونین مکان سوی پایش برید
 بگوئید کرد از دنیا نهنر
 که داماد کورم نیاید بکار
 بنالید از هجر غم روز و شب
 بنودش از یکنوا چاره دگر
 به بیاری از درد ناکار شد
 بجامان بزد کرد پیکان
 که بر تخت بنشیند آن هوشمند

نشیمنش وزیری به تخت از وفا
 ز عشق نگارین دلش بر ملال
 نه چشم و نه دلبر نه تاج و تخت
 اگر صبری کرد بهزاد شیر
 به او تاج و تخت و نگارین رسید
 با حق ز عشق نگارین ناز
 چو بر خواند این قصه را بختیار
 چو بشنید این قصه از ادبخت
 بگفتا دگر کای شه نادر
 رسیدش بوصل و نیکیست کور
 تو هم ای شهناه اقلیم جود
 که شاید شود واقف احوال من
 چو از ادبخت این سخن بشنوی
 که فردا به بنیم که چون می شود
 بیا لوطی امشب دگر بختیار
 سخنها می خورم بکن مختصر
 بکن شرم از روی استاد خویش
 که لطف ترا کرده ام محترم
 درین مدت عمر ناپایدار
 بسی برده ام رنج و اندوه و داغ
 ز یکدم به فکر خداوند خویش

بجای ماند بهزاد با صد جفا
 ز کوری خود مانده اندر وبال
 ز بی صبری اینها رسانید بخت
 رسیدی بوصل مه دلپذیر
 ولی آخر از جمل حسرت کشید
 بمردش ز صبر آن مه دل نواز
 پسندید شاه جهان از قرار
 بهو سید آن بختیار سوی تخت
 اگر صبر بهزاد کرد و اختیار
 چو این حرفها بود اینجا ضرور
 بکن صبرای پادشاه وجود
 شود واقف از کرده کار من
 بگفتا که او را بزدان برید
 سخنها می طوطی فزون میشود
 بزدان محنت شود بتقرار
 لب لعل خود را بکن پر شکر
 بکن لطف استاد از یاد خویش
 بتو کرده چندان بعالم کرم
 که کردی ز تو شاعری اختیار
 بسی خورده ام رنج و دود چراغ
 نه در فکر کار و نه فرزند خویش

نه ذکر خدا کرده ام اختيار
 و يا حرف آزاد بخت دليـر
 نه بکشت به ذکر خدا روز شد
 نه در فکر دنيا و نه آخرت
 نيمتر سی از ساعت وقت مرگ
 نه فرزند تو دست گیر نه زن
 نه در فکر تو دلبر مهربان
 همه یار و فرزند و زن و دوستان
 کنند سعی در دفت ای سرفراز
 تا بخت و نفس ترا جا دهند
 به چینه فی الحال خشت لحد
 بریزند در قبر تو از جفا
 چنان قبر محکم کنند ای جوان
 بهین یک نفس آن رفیقان تو
 و زان پس که تلقین نمودند تمام
 در آن قبر تا یک تنها شوی
 بیایند منکر نکیر از ادب
 پرسند پیغمبر و دین تو
 دیگر متبله و دین حرف کتاب
 نه یار و نه غمخوار و نه همدمی
 مگر یا ز تو کرد ای با وفا

همی بر لب قصه بختیار
 و یا گفتگو های آن ده وزیر
 نه یکم و زت از عمر فیروز شد
 نه در فکر ایمان و نه عاقبت
 شوی چون در خان بی بار و برگ
 نه مال و نه اطاک و نه انجمن
 نه در خواطرت همدم و یاور
 همه هم نشینان و هم صحبتان
 نیایند همراهت ای دل نواز
 برند در دل خاک ما وادهند
 که یارت شود قبر و خدای احد
 نخواهند اخلاص تو از وفا
 که ترسند آئی از آنجا برون
 به بالین قبرند همان تو +
 روند از پی کار خود خاص و عام
 ز اعمال خود آندم آگه شوی
 پرسند از تو حدیث طرب
 دیگر از خداوند و آئین تو
 بدانکه بایشان چکوی جواب
 نه فریاد خواهی و نه محسرمی
 در آندم همی داور پهنای

که آسان شود بر تو آندم جواب
نه در قبر نه در سواد عمل
بکارت نیابند فرزند و زن
روند و ارثان تو پر هم زند
همه در پی بردن مال تو
اگر زن بگیری بروی وفا
اگر کودکان بگویند باز
کسی الغرض نیست در فکر تو
بیا یک نفس حرف من گوش کن
ز جازود بر خیرای سرفراز
ولی لعل لب را بکن پر شکر

چو در قبر باشی بروز حساب
نه در آخر کار و نه در اول
نه مال و نه اسباب و نه انجمن
که میراث و مال تو قسمت کنند
نه یک تن کنند فکر احوال تو
بحال خودش گیرای دلکش
ز سوزیمتی شدند دل نواز
کجا رفت آن طاعت و ذکر تو
غم و رنج و عالم فراموش کن
که دیگر رسیدت وقت نماز
سنگهای خود را بکن مختصر

آمدن وزیر چهارم روز پنجم بنجد شاه از آنجنگ کور و ن

چنین طوطی بهستان فصاحت
که چون شب روز چهارم شد نمود
وزیر چهارم آمد روز چهارم
چو آمد آن وزیر بی محبت
بگفت ای کام افتیم شیراز
ز نام و تنک تو ای شاه دور
ولی از خواطرت این دزد بدکار
رسد آخر شکست اندر دیارت

کنند از روی دانائی روایت
بوی بار که شد شاه دیندار
ستاده هر طرف هر نوع مردم
زمین بوسید و با صد لطف و رحمت
خدا سازد شهنشاه سرفراز
بفرمان تو هستند پادشاهان
برای بچه دزدان سزاوار
خود بر هم همه انجام کثارت

برای بخت یار و زود بدخواه
 همه خفقان که از هر کشور آیند
 بگویند شاه شیراز عدالت
 کنیم ما هم کسناه بشماره
 غرض باشد چنین بدنامی شام
 شود بدنامی تو فاش عالم
 شوی بی مرتبه بی تنک و بی عار
 سیاست بهتر است از عدالت
 درختی هست در عالم سیاست
 غرض هر نوع خواهی ای وفاکار
 که آخر میکند بر تو خیانت
 چو شمشیر گفتش با امیران
 چو آوردند سر بهنگان خونخوار
 برابر چون رسیده شاه را دید
 رسن در کردن و بازو برنجیر
 پایش غل خنصاده طوق بر دست
 ستاده بر سرش جلا و خونخوار
 شنیده نو جوان نام بردار
 اکنون ایندم ترا سازم سیاست
 که از امن نعمت و انعام دیدی
 بخلوت خانه من پانهادی

شوی بر مردم ایام رسوا
 زبان طعن بر شمشیر میکشایند
 نخواهد کرد شخصی را سیاست
 نرسد پادشاه از ماد و باره
 رود در هر دیاری ای شهنشاه
 نخواهد تخت و تاجت ماند سالم
 میان مردم عالم شوی خوار
 سیاست هست کار پادشاهان
 که باشد میوه اش رحم و مروت
 سر این دزدان زن زود بردار
 بماند خجلت تو تا قیامت
 که آری بخت یار اکنون ز زندان
 ساعت بخت یار نام بردار
 زمین پیشگاه تخت بوسید
 دو شاخه در کلویش زار و لیکر
 زمین بوسید و زود از جای جفت
 بدتش تیغ فولاد آن جفاکار
 بخت ای بخت یار ناسزاوار
 که گیرد جله مردم از تو عبرت
 که تیغ کینه بر رویم کشیدی
 بمن یک ذره پانخ ندادی

بمن میخواستی سازی خیانت
 نهادی پایه خلوت خانه من
 سیه باد اندرین ایام رویت
 چو بشنید بختیارا یخرف جان بوز
 بگفت ای پادشاه نام بردار
 که من کرداشتم فکر حیات
 و دیگر ای شنشاده جاندار
 خدا این وعده فرموده بقرآن
 بدینان صبر آثار مراد هست
 ابو صابر که بودش مرد دیندار
 به اول بود چون مرد کدائی
 ز صبر آخر بدیدش دولت چند
 چو بشنید یخرف دلارا
 بگو با من ابو صابر که بوده
 بگو تا بشنوم احوال او را
 چو رخصت بختیار از شاه بشنید
 زبان بکش و آن شوخ سرفراز

بدینکار بزرکت بود جرئت
 شدی هم صحبت جانانه من
 که می پنداشتم مرد نکویت
 زبان بکش و آن شوخ دل فروز
 بحق ذات جبار چه جاندار
 شوم من روسیه روز قیامت
 برای صابران هست مزد بسیار
 که صابران دهد اجر فراوان
 بقضا مرد صابر را زیاده است
 که کردش صبرایش جاندار
 رسید از صبر خود در پادشاهی
 دوباره دید روی زن و فرزند
 بگفت ای بختیار طفل آگاه
 که صبر از محنت عالم نموده
 بیان کن از محبت حال او را
 ز جابر حبت و پامی تحت بوسید
 بگفت ای پادشاه ملک شیراز

تمثال آوردن بختیار از ابو صابر در نزد شاه ازاد بخت

شنیدتم که در استیلم کنعان
 وزیر می داشت عامل نام او بود

شنیدم که در استیلم کنعان
 همیشه جبر کار و ستند خو بود

دهی بودش نزد شهر کنعان
 به آن ده مردمان بنوا بود
 به کاری که مردم اندر آنجا
 بنزدیک ابو صابر برفتند
 همیشه صبر و خوبی کار او بود
 همه مردم بفرمانش در آن ده
 قضا را شاه کنعان بادل شاه
 که باشد که خدای آن ولایت
 در آن ده مالدار و کله داران
 نمان شب گذشته بودند مرد عامل
 خبر بردند در نزد یک صابر
 چو اینمغی ابو صابر شنیدش
 تفحص کرد بسیار می در آنجا
 بگفتند مردمان فتریه با او
 رویم با شاه کنعان عرض سازیم
 که شاه داند که ما خود بیکنا همیم
 ابو صابر بگفت صبر سازیم
 نه رخصت میدهم من خود شما را
 کنسید صبر و مریزید آب و را
 برقتند بادل خرم نشستند
 شاه کنعان مظنه کرد حاصل

در آنجا چند خانه از فقیران
 ابو صابر در آن ده که خدا بود
 شد مذحیران از کار شهنشاه
 علاج کار خود از او گرفتند
 همیشه خوش زبان و نیکو بود
 ولیکن بود آن قریه حسرت
 در آنجا عامل خود را فرستاد
 و یا کیر و خراج از آن مذامت
 چو عامل را بگشتند خوشخواران
 چو شد روز این خبر افتاده حال
 بنزدیک ابو صابر بظاهر
 ذکر فکری بخاطر در رسیدش
 شد خنودار عامل نیز پیدا
 که ای نیکو سپند مرد خوشخو
 که میترسم سرو جان را ببازیم
 بدانند مردم فتریه که ایتم
 عبت بهبوده آبرو و بسازیم
 نه همراه شما آییم بر شاه
 چو بشنیدند مردم گفتگو را
 در اندیشه را بر خویش بستند
 چو گشتش با خبر از مرک عامل

نمودش و جزوه خونجاش
 رعیت آه افغان بر گرفتند
 بجفتند کار ایشان کشته حال
 ابو صابر بگفت صبر سازید
 تصدق هست کار پادشاهان
 غرض داوند وجه خون بهار
 که پداگشت شیر از بیابان
 تمام طفلها مردمان خورد
 چنان خوردش ز حیوان و انسان
 نه اسب و گا و خر ماندش نه کوفتند
 همه مردم دل و جان بر گرفتند
 بجفتند حال شیر و بچه خوردن
 چو بشنید حال شیر آمد و صابر
 بگفت صبر سازید ای جماعت
 که آخر صبر باشد چاره کار
 ندانستند بر خود چاره دیگر
 قضا را روز دیگر شاه کنعان
 با بوس شهنشہ در رسیدند
 یکی تذاق طفل خود بدستش
 نشانهای می خلم شیر خو بخوار
 برسیدند رکاب دولت او

مضا در کرد تعین از برایش
 به نزد یک ابو صابر بر رفتند
 بکن منگرمی تو ای دارای اقبال
 و هید این خون بهیسا دل و نوازیه
 و هید این وجه با جمع فقیران
 و گزشتن تو تقدیر خدا را
 دران ده آند از هفتدیر یزدان
 بسوی بیته خود طفلها برد
 که شد بی پاهم حسیان طفلان
 بدینان بود کارش مدت چند
 به نزد یک ابو صابر بر رفتند
 و گز از کوفتند و کله بردن
 بدو کردید این احوال ظاهر
 کنید با حکم حق اکنون الطاعت
 چو بشنید خلق این حرف دشوار
 نمودند صبر بر تقدیر داور
 روان گشتند به عرض خلقان
 بنزد شاه عالم صف کشیدند
 یکی زخمت و گز از خویش بستش
 بیاوردند نزد شاه و بیدار
 نمودند عرض اندر خدمت او

که ایشا هجسان فریاد فریاد
 کھی از کو سفندار باب نالید
 تمام مادران کیسوریشان
 تمامی بر گرفتند آه و فریاد
 بر پر سیدش که این دشت چه باشد
 بعرض شاه گفتند قصه شیر
 بجفا با رعیت کامی جاعت
 چرا روز اول با من نکشتند
 بشه گفتند خلق شهر کامی شاه
 چو او بسیار وارد صبر و در دل
 شنیده گفت خلقتان ز سر اسر
 ابو صابر نمیخواهید دیگر
 برید مال ابو صابر بتاراج
 غرض مالش همه تاراج کردند
 و طفلش بود ابو صابر چو کوهر
 ابا آن دو پسر بود وزن خویش
 پیاده بکیس و تنها و حیران
 بسوی مصر میرفتند ناچار
 دران جانب بفرمود شاه کمان
 برقتند و نکشتند شیر خو بخوار
 قضا را چون ابو صابر بصبرا

ز ظلم شیرخون آشام بیداد
 کھی مادر بجال طفل نالید
 به آه گریه غم بد جمله خلقان
 که لرزه بر وجود شاه افتاد
 شمارا ظلم و محنت از که باشد
 چو بشنید شاه شد بسیار دگر
 نکشتند از چه اول این حکایت
 چرا این راز را بر من نهفتند
 ابو صابر برسی شد مانع ما
 شدش مانع بما این عرض قابل
 که سازم که خدا من شخص دیگر
 که رفت از دست مال و خلق و لشکر
 کنیدش این زمان با قوت محتاج
 از ان ده مردمش اخراج کردند
 بد نذر دو پسر چون حقه زر
 که بیرون کردندش از مکن خویش
 همی میرفت اندر آن بیابان
 ندانستند قتل بر جها نزار
 که تا پنجاه رفتند با دلیران
 که مردم نامه بنیند از وی آزار
 ابازن باد و فرزند دلا سا

سوی صحرا چو رو کردند ناچار
 که جمعی دزد در راه بیابان
 دیدند نیت ایشان را زرو مال
 که این مرد ضعیف بنی پروبال
 بریم این دو پسر را سوی کشور
 غرض بردند پسرهایش بهمه
 همیرفتند نالان جانب راه
 ابو صابر بگفت ای نازنین زن
 که گر زنده بماند این دو فرزند
 غرض رفتند با پامی پیاده
 زنا که در دهی اندر رسیدند
 ابو صابر بزن گفت ای دلاری
 کنم شاید قصیسی بھر قوتی
 نشت آن زن کنار پای دیوار
 برای قوت هر جاستجو کرد
 برای خوردنی آن مرد ناکام
 از اینجا بتوبشنو از زمانه
 یکی دزد سیه روی بد اختر
 زن ابو صابر آنجا دید آن مرد
 بدل گفتا که آیا این غریب است
 سوار بر شتر بود آن بد اختر

قضا بشنو تو بقتدیر جاندار
 بخور و نذ باز اندر راه ایشان
 بهسم گفتند دزدان بد اقبال
 ندارد همه خود دولت و مال
 که بفروشیم و گیریم درو کوهر
 ابو صابر ابازن ماند تحفا
 زن از بھر پسرهایش آه
 بکن صبر از قضای حتی ذالمن
 بباشان باز کرد داند حسد او ند
 سوی مصر سفر نمودند اراده
 که آبادی و انسانی ندیدند
 روم من سوی ده بنشین تنجایی
 بکرم رزق باز از غلبه بوقتی
 ابو صابر دران ده رفت ناچار
 سوی خانهای خلق رو کرد
 طعامی چون میا کرد از ایام
 که چون کشتش ابو صابر روانه
 رسیدش اندران ده زار و مضطر
 که نبشته کناری یکم و فرد
 مرا این زن دین عالم نصیب است
 بیا بد نزد آن زن زار و مضطر

بکفتا ای زن غمیده احوال
 سواره شو تو بروی شتر زود
 زن از ترس و نهمیب آن بهتر
 که امیر و از خدا نیشه فرامی
 مرا بگذار از اینجا ای دلاور
 کشید آن دزد شمشیر جفاکار
 اگر فرمان بری با من شوی یار
 کنم جسم تو را من پاره پاره
 بنا چارمی سوار آن شتر شد
 همی نالید از هجران شوهر
 هرا ن چند آن که از راه توقف
 نیشد راضی آن پاکیزه کوهر
 که چون آن زن بدید آن دزد ناپاک
 کشید آن زن خطی بر خاک حیران
 که دزدی بر دمن رازین مکان با
 که چون آنجا ابو صابر بحسرت
 بسوی زن نهادش رو بصحرا
 بدیدش نیست زن بر جای خود با
 که بر خاک زمین خطی کشیده
 بدستش که زن را دزد برده
 بمی نالید ابو صابر بحسرت

زجا برخیز و با من باش خوشحال
 که از جانت بر آرم این زمان دود
 بزاری لب کشاد آن تازه کوهر
 که دارم شوهری امیر و دانا می
 بترس از آفتاب روز محشر
 بکفتا ای زن بدخواه بدکار
 و کرد نه با همین شمشیر خوشخوار
 ندیدش آن زن بیچاره چاره
 ز آتش لعل در دریا چه در شد
 بر و آن دزد آن زن را چو کوهر
 اراده داشت تا ساز و تصرف
 و کرد بشنو تو از تقدیر داور
 که او را میرد با چشم نمناک
 که ای شوهر بدان احوال کردان
 غرض بشنو تو تقدیر سبب آن
 طحامی یافت از روی محبت
 رسیدش در مکان زن در آنجا
 یکی خطی بدید از روی اعجاز
 ابو صابر با و بکشد دیده
 دلش از بهر او گشته خسوده
 سوی صحرا برون شد باز امدت

برهنه پا پیاده رفت تنها
 نه زن با و نه فرزند ان غمخوار
 نه نقش کفرونه بیطافته کرد
 به آن غمهای محنت شد گرفتار
 غرض رفتش ابوصا بر بصرا
 چو داخل شد دران شهر دل نکا
 یکی تالار دیدش تازه برپای
 ستاده پادشاهی بود ظالم
 بگفت آنشاه با شاکر و بنا
 که تا سازد ملک بر حال خلقان
 بر وندش سوی تالار اعظم
 یکی تاوه پراز کل کرد استاد
 براه نزد آن چون رفت بالا
 بروی پله سیم اورسیدش
 فتاد از پای چهارم روی برخاک
 دگر آن پادشاه ظلم کردار
 دوباره تاوه بردوشش نهادند
 ز روی پله پنجم فتادش
 که این ظالم صفت از من چو خواهد
 بدو شاکر دها گفتند هر یک
 بیکر ظلم این ظالم فتادیم

همی میرفت اندر روی صحرا
 بهمی میرفت با چشم کهر بار
 بنازم که غجایب صنعتی کرد
 نخستش هیچ غیر از حکم جبار
 رسید در کشوری از سخت ناکا
 رسیدش ناکهان در پای دیوار
 به تعمیرش همه استاد بناء
 که کردش ظلم بر خلعان عالم
 که آرد این غریب بی تمتنا
 ابوصا بر شد از این حال حیران
 که ظرف کل بود در سقف بالا
 بدوش صابر بی جسم و جان داد
 ز لطم آتش بدخواه اعظم
 ز تاب کشکی دل می طپیدش
 نمودش دیده را از لطم نمناک
 بگفتا هست این بدخواه عیار
 زبان طعنه بروی کشادند
 بشاکر دان بنا چار بکشادش
 چرا این لطم بر من مینماید
 که ما هم در جهان بسیار اندک
 ز دیده سیل خونین برکشادیم

بختا کی مرضی می نماید
 کنون یکماه هستیم مادرین بند
 بکن صبری همه یا بیم خلاصه
 بخت ایمر و پیر عقل جاسل
 کنون تا زنده ایم در هشیار
 همین خود را که خواهی سازی آرد
 نصیحت میدی بادیکران باز
 فرستم من ترا اکنون بر زندان
 چو بشنیدش ابو صابر حکایت
 بخت ای پادشاه ملک عالم
 اگر خواهی بر ندانم نماش
 اگر در چاه اگر در قصر مقصر
 که آخر جان بر زیر خاک باشد
 نمایم صبر بر ظلم تو بسیار
 خدا داد مرا از تو ستانند
 چو شاه این از ابو صابر شنیدش
 بر همگان بختش شاه دوران
 ابو صابر بر زندان کرد ما و
 دران زندان تنگ جای خوشخوار
 بجای هدم و فرزند و لخواه
 دران زندان ابو صابر بحسرت

بختا چونکه عمرش بر سر آید
 ابو صابر بختا ای خود مند
 چو بشنید این سخن شاه عاصی
 خلاصی کی کتم ایمر و عاقل
 بدام ظلم من هستی گرفتار
 و کرا از خود دهی با خلق ارشاد
 که زود آزا در دیدای سرافراز
 که در رنج و بلا باشی تو چندان
 زبان بختا و از روی شکایت
 نباشد بر من از این گفتگو غم
 اگر در باغ جنت دل کشائی
 اگر تلخی اگر شیرین چو شکر
 چرا انسان عبت غمناک باشد
 که در روز قیامت ای جهاندار
 ترا با کرده خود میرسانند
 چو دریای پر آتش درو میش
 که بر دندندش ابو صابر بر زندان
 دلش مایل به لطف حق تعالی
 بهر جانب روانه عقرب و مار
 شده هم صحبت او ناله و آه
 غرض یکماه ماندش با کدورت

همیشه صبر و شکرش بود بسیار
 ز بی صبری نمود از حکم یزدان
 ز روی لطف تجدد و صنو کرد
 سجده رفت و اشک از دیده
 که ای حاجت روی مستمندان
 خداوند ادم تنگ است بسیار
 زن و فرزند من از دست رفتند
 که باشد یا ورا ایشان بچالم
 ندارم طاقت روز جدائی
 خداوند ابله این کار دشوار
 خلاصم کن ازین رنج و غم و سوز
 بکن فکری که اندر راحت و کام
 چو احمق گفت آنمرد وفا دار
 قضا چون این دعایش شد اجابت
 در آن شب چون شنید جفا کار
 از آن قولنج مرد آن شاه ناکاه
 وزیران و امیران و خلایق
 یکایک فکر تخت و تاج شاه
 که هر کس زور دارد تاج دارد
 قضا را یک نفر از آن وزیران
 که در زندان رویم ای نادران

گفتش ناسزا آن مرد ویندار
 قضا یکشب شدش از هجر کریمان
 بسوی قتله حاجات رو کرد
 بدرگاه خدای خویش نالید
 خلاصی بخش همچو درو مندان
 ز هجر روی فرزندان غمخوار
 نمیدانم کجا ما و اگر منت
 خداوند ابله فکری بچالم
 ندارم طاقت این بنیوائی
 تو آسان کن غم داندوه مگذار
 بکن من را بچالم عشرت افروز
 زن و فرزند خود بنیم به ایام
 خواب افتاد با چشم که بار
 خدا کردش بچال او محبت
 گرفتش ناکهان قولنج دشوار
 چو کردند مردمان دفن شهنشاه
 شده با هم در آن منی موافق
 همیکردند از مه تا با هم
 بروی تخت شاهانه نشاند
 چنین گفت از ره دانش مخلصان
 پر بیم مسند از اهل زندان

هر آنکس کوید این منحنی بباباز
 اگر باشد که هم آن جوان بخت
 غرض رفتند آن جمع وزیران
 چو ایشان بر در زندان رسیدند
 وزیری بود و انامی حجابدار
 بگفت ای جمع غنوار ایران
 بگوئید معنی این راز را باز
 کدام قبری روان بوده بعالم
 چهل روز قبر در عالم روان بود
 ازین گفتار جمع اهل زندان
 ولی دانست ابو صابر که چو نیست
 بگفت ای وزیر نام بردار
 که یونس چون بقول خود غضب کرد
 بدریا چون بکشتی یافت آرام
 تمام بادبانان چون بیدیدند
 به آخر نام یونس بود طاهر
 چو طاهر شد که اندر نام او بود
 تمام بادبانان با خلایق
 که این قرعه بنام تو فتاده
 که در دریا شمشاد غرق سازیم
 بایشان گفت یونس کی جماعت

شود شاه زمانه آن سرافراز
 که بنشایم او را بر سر تخت
 به هم در اتفاق اهل زندان
 تمام خلق هر سو صف کشیدند
 زبان خود بخدا داد از بهر گفتار
 که مانند در بلاست تنگ زندان
 که از حکم خداوند سبب ساز
 که در وی بوده انسان نیز سالم
 کدام پیغمبر معجز بنا بود
 ندانستند معنی آن فقیران
 که ماهی در حجابان قبر نیست
 ز من بشنو تو این حرفهای ذماد
 و ز اسخا روسوسه ملک طلب کرد
 که کشتی قفل شد از حکم ایام
 بنام هر کسی قرعه کشیدند
 چو در اتول بیدیدند و چو آخر
 که آن قفل از حجابان ناکام بود
 بیونس جلد گفتند از موافق
 خدا را هست کو یا این اراده
 و گرنه کشتی خود را ببازیم
 کنم با حکم حق با پداطاعت

غرض چون بادبانان بدسپند
 دران دریا ز حکم حقیقے
 دهن بکشود از حکم خداوند
 چو اندر بطن ماهی یافت آرام
 شد آن ماهی چو آئینه بدریا
 در آن دریا همان ماهی روان شد
 چهل وزان دریا روان شد
 که یونس آیدش بیرون ز دریا
 چو بشنیدند این معنی وزیران
 بجماعتش فرستادند فی الحال
 بروی تخت زر کارش نشانند
 نهادند تاج بر فرقش زوالت
 بعدل و داد میگوشتند چنین
 ز محنت رسته و دولت یافت از بهر
 ابو صابر که بودش صبر بسیار
 ولی در فکر فرزندان وزن بود
 قضا روزی یکی مرد جهانداز
 بیا مد باد و طفل خورده سالی
 یکی مرد در هر سه راه او بود
 که آن تا جر بخت کای هشتم
 که این مرد بد اقبال بدختر

که یونس را دران دریای گفتند
 منکی بود و همچون کوه کویا
 که یونس را بکام خویش افکند
 قضا از حکم حق در کار ایام
 که حضرت دید لعل درو دریا
 که اندر بطن او یونس نشان شد
 تا آخر حکم حق جاودان شد
 ز حکم احراق حقیقے
 ابو صابر برون بردند بزندان
 نمودندش ز ملک و مال خوشحال
 بفرشش کوهر شاهان نشانند
 رسید آخر ملک و مال و نعمت
 که امین بود و گلباز و شاهین
 زرد تخت و حکومت یافت از صبر
 شدش آخر شهنشاه جهاندار
 اگر چه پادشاه انجمن بود
 که بود آن مرد عاقل و خواجه تجار
 نبرد شاه ابو صابر سجای
 که ایشانرا بجهنم این گفتگو بود
 بشو از حال ماسه امجد آگاه
 فروخته با من از خود هر دو کوهر

بمن گفتا که این هر دو غلامند
 کنون چون پرده این هر دو کوک
 همیگویند در راه بسیار
 همراه پدر با مادر خویش
 که ناکه دزدی آمد در ره ما
 بعنوان غلامی برد ما را
 شنید روی دزد فرمود
 بگفتا مال من بودند ایشاه
 شنید گفت با آن هر دو کوک
 پیوستند زمین آن هر دو طفلان
 بگفتند ای شنشاه جاندار
 که طفلان ابو صابر بدیم ما
 همراه پدر بودیم و مادر
 با این دزد برخورد از قضا را
 نه ما هستیم غلام ایشاه دوران
 کنون هر نوع حکم شاه باشد
 ابو صابر دودیده خون فشان ساخت
 به آن دزد جفا کار بد اختر
 بزدانش فرستاد از دامت
 بدادش وجه تاجر از حسنه
 که من هستم ابو صابر بمال

که خد مستکار عالم خواص و عامند
 بمن گویند آزادیم هر یک
 روان بودیم هر دو زار و حیران
 دل هر دو برون از فکر و تشویش
 بدزدید است ما را ای دلاسا
 بتوبه فروخت ای مرد دلاسا
 که هستند این دو کوک هر دو جو
 فروختیم من باین مرد دلاسا
 که حال خود بمن گوید هر یک
 نمودند دیده را از غجز کریمان
 بدانکه سرگذشت ماست بسیار
 اسیر دام این بدخواه شدیم ما
 بصبحار و کفادیم ایدلاور
 بدزدید و بشهر آورد ما را
 فروخت ما را باین تاجر کریمان
 خدا از حال ما آگاه باشد
 که هر دو طفل خود احوال شناخت
 بدادش بخش بسیار اندلاور
 به آن تاجر بسی کردش کرامت
 بطفلان خودش گفت غایبان
 خدا این لطفها کرده بحالم

بهو سید روی فرزندان خود باز
 بهو سید ظلمت پاسبان پدر
 که آیا مادر ما در کجا هست
 کنیم صبری که آن خشم در زمانه
 پدر با دو پسر با تحت و دولت
 قصه روزی زنی با موی از راه
 بهم دعوا نمودند شوهر و زن
 شنشاه حال ایشان را پرسید
 بختا ای شنشاه زمانه
 که من هستم حرام از بهران مرد
 بشه آن مرد گفت ای شاه دیندار
 که او با من نمی سازد اطاعت
 که این زن را بمن راضی نماید
 شنشاه گفت باز نکای یکانه
 اطاعت کن تو با این شوهر خود
 بختا زن که ای شاه زمانه
 که من باشم حرام از عقد کاین
 ابو صابر جوانی بود و دیندار
 بهراه ابو صابر روانه
 بعض راه دو فرزند ایشاه
 خودم با شوهرم ره می سپردیم

نمودش ظلمت های خود سرافراز
 کهرافشان نمودند چشم ترا
 بگفت آن نیز در دست خدامت
 شود پیدای عالم غایبان
 همیگردند صد عیش و محبت
 رسیدند هر دو در نزد شنشاه
 همیگردند صد افغان و شیون
 زن بیچاره از بهران بنالید
 بختی ذات حبتار یکانه
 مرا اکنون اسیر دام خود کرد
 تو بستان دامن از این جفاکار
 بگیرم دامن شه در قیامت
 بکار من سبب سازی نماید
 چرا نارازی هستی زین فسانه
 تو بدنامی مننه اندر سر خود
 بختی آن خداوند یکانه
 مرا بد شوهری دیگر بائین
 که او را بود حکم صبر بسیار
 شدیم اندر غریبی غایبان
 بیرون زد ما از ظلم ناکاه
 که نزد یک یکی شهری رسیدیم

مرا اندر کنار پاس دیوار
خودش بھرطحا می رفت از اینجا
تضا این دزد از اینجا نمودش
بغیر حق اسیرم کرده این مرد
کنون ایشاه بنکر حال من را
وزان پس آن ن پاکسزده کوهر

نشاندش شوهرم ایشاه دیندار
بسوی شهر ایشاه دلاسا
در اینجا ناکهان منرا ربودش
مرا از شوهرم کرد از جفا کرد
تمامی راست کفتم این سخن را
نخاندش این غزل با دیده تر

نظم

ای شاه کریم بنده پرور
من سوختم از غم زمانه
آن شوهر من چنان کسی بود
بوصا بر غم بود و صا بر
این دزد مرا اسیر کرده
هر چند که نیت شاه اینجا

بر حال من ضعیف بنکر
از زحمت و رنج غایبانه
کز صبر و وفا به او بسی بود
سردقز جمله اکابر
از حادثه دستگیر کرده
اما که خدای هست آگاه

تمتہ مطلب

چو آن زن این غزل را سرسبز خواند
بدانستش که او باشد زن
ولی آن زن ندانست که ازین راز
ابوصا بر زن غمیده شناخت
بفرمودش که آن دزد جفا کار
بدار آ و محبت از حکم شه زود
که اسی نمکین ابوصا بر منم

ابوصا بر بجال و فرمود ماند
کرفته بود آن زن دامن او
که بوصا بر بود شاه سرفراز
تمام کار او با مدعا ساخت
ابا آن دزد اول هر دو خوشخوار
شسته رو بسوی زن بفرمود
ز حال کار تو مخبر منم

منم که شوهر و یار تو بودم
 بگفت این و بجلوت بروز ترا
 زن و شوهر نمودند دست کردن
 چو دیدند طفلان و یار مادر
 بپرسیدند روی مادر خویش
 بدولت جمله کردند زندگانی
 غرض چون بختیار این قصه خواند
 بود از صبر اینها جمله آخر
 ابو صابر اگر صبرش نغلبه و
 ز صبر آخر شد مشکل کشائی
 زن و فرزند خود را دید آخر
 غرض صبر است کار پادشاهان
 ز صبر آخر بر آید دولت و کام
 ز بی صبری رسد بر آدمی نجات
 غرض ای پادشاه نام بردار
 بکن صبر و مرا ای شاه دوران
 که شاید بر شما این راز پنهان
 غرض چون بختیار این قصه خواند
 بدل گفت که حیف از بختیار است
 هزاران حیف ازین طفلان یگان
 غرض آن روز هم شاه هماندا

ز روی لطف غمخوار تو بودم
 به نزد هر دو طفل انجمن را
 بکام دل رسیدند شوهر و زن
 شدند از جان و دل غمخوار مادر
 شدند فارغ همه از فکر و تشویش
 نمودند سالها پس شادمانی
 و گرفتار بشکای شاه خوشنود
 که بختیاری عالم کشت ظاهر
 کجا آن وصل و عیش و کام نبود
 رسید از صبر آخر پادشاهی
 همه بختیاران بخوردش کشت ظاهر
 بود صبر احترام نیک خوانان
 نباشد هیچ به از صبر ایام
 ز صبر آخر بیای دولت و کج
 من غم دیده رانا حق میا زار
 مکن بچند اندر چاه و زندان
 شود ظاهر مکر ابشاه دوران
 شاه آزاد بخت از روی فرو ماند
 که از لب سپه طوطی لعل بارت
 که آزارش نمایم در زمانه
 بر هر کسان خود گفت آن وفادار

که امشب هم مثال مستمندان بزندان بختیار نام بر دار هسی نالید با چشم کهر بار	چه بودند بختیار آتش بزدان در آتش ماند با چشم کهر بار بخواند شش این غزل با چشم خونبار
--	--

غزل گفتن بختیار از حال خود و چو کنی آن

خداوند بلطف تو ز غم امیدوارم من گذشت از صد هزاران هجر تا با انتظار من و که طاقت ندارم چاک خواهم کرد پیر این نظر کن بر من غمیده با این چشم کرایم بشمع عارض سرو قمر حسرت فروزانت بان پروانه آه و فغان عشق بازانت که رحمی کن بحشم خونفتان اشکبار من شوم تا کی بزندان جفا با سوز غم همدوم که رحمی سازی از خود بر این حسرت نام	کسی اندر جهان یاری نپذیرد تو ندارم من ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ هجران من بکن رحمی ز لطف خود حسد او ندانم من که چون شمع از غم هجران زدوده اشکبار من خداوند آباء سینه سوز عشقبارانت بحق سینه های صاف سوزی نیازانت از این غم بدم طاقت نماند از حسرت و غم خداوند امید من بود از لطف تو همدوم ز لطف خوشتن یکدم نوازی انتظار من
---	--

مناجات کردن بختیار بدر کاه فاضی اسحاجات

غرض آن بختیار نام بر دار بیا طوطی که دیگر بزم شد سرد خوشا آن مدتی اسی طوطی ناز خوشا آنوقت که ز غم شاد بودم غلام حلقه در کوشش شدم من	بزندان ماند با چشم کهر بار دل محبس نشینان شد پراز درد که یارم بود استاد سرافراز غلام خادم استاد بودم ز بهجرو غم فرا شوش شدم من
---	--

مناجات کردن بختیار بدرگاه قاضی الحاکمات



بهر وقتی که اندر بزم استاد
 بمن چندان نمودش لطف و رحمت
 تمام خرج من با اهل خانه
 چنان میکرد با من لطف و اعزاز
 بهر حرفی که بمن گفتم ز کفستار
 که حرفی کز لب خود می کشام
 تمامی نزد او کردید ظاهر
 ولی باید سخن مانند گوهر
 سخن باشد مثال گوهر صاف
 اگر گوهر دهی با دست جاہل
 کجا قیمت کنند چون می پسند
 ولی چون گوهری دادی بصراف
 چو بر گوهری دیده کشاید
 سخن هم لایق استاد باشد
 به فهمد معنی مغز سخن را
 چرا که جاہلان این زمانه
 نمیدانند من را رنج و دغمت
 به هر حرفی که باید ساخت اظهار
 که تا کی حرف را موزون نمایند
 اگر در این زمانه قصه خوانی
 بخواند قصه حرف زبانی

رسیدم بشدم از لطف و شاد
 که هستم در خجالت تا قیامت
 تمامی بود نزد آن یکانه
 که من دارم خجالت زان سرافراز
 چنان در معنی آن بود هشیار
 بهر وقتی که در دل می کشادم
 که می فهمید اول تا آخر
 خریدارش بود آن ناز پرور
 که باید دادش اندر دست صراف
 که نشناسد وجودش را مقابل
 زنا دانی از و دیده به ببندند
 بدانند قیمت آن گوهر صاف
 به قیمت ما خریدارش نماید
 که دانای همه استاد باشد
 بدانند گفتگو با آن سخن را
 نمی فهمند چیزی می ای یکانه
 خوراک شاعران و دود چراغست
 بسی خونا به باید خورد زینکار
 لب از گفتار این معنی کشایند
 بگرد بزمی اندر آستانه
 طرف سازد ز مردم هر زمانه

برای قصه خواندن زرستانند
 کسی تا خود ندیده رنج کار
 نمیدانند بند زحمت و رنج
 نمیدانند هر کبھی ستم
 بسی زحمت بود در کنج برون
 که تا این کنج را ظاهراً نمائیم
 درین مدت که بودم از غم آزاد
 کنون این خلق عالم ناصبورند
 امیدوارم که گراستاد دانا
 ز من بعضی سخنها را پسند
 که هر چیزی بود لایق بهر کس
 برای هر کسی خیریت لایق
 غرض آن طوطی فرخنده گفتار
 بکن شرمی ز استاد کیان
 زیاد طوطی خود رفت استاد
 امیدوارم ز توفیق الهی
 ابا اولاد و فرزندان چون جور
 خصوصاً نوکل باغ و فایش
 کل شکفته بستان اغراز
 خداوند دلش را شاد گردان
 بکن لطفی ز استاد کیان

کجا مضمی شاعر را بداند
 نمیدانند جنای روزگار
 همی خواهند تصرف سازد این کنج
 در آن کنج از دانا بیست خفته
 بسی باید برویش غصه خوردن
 چو طوطی لب به استغاثه میم
 که بودم خادم درگاه استاد
 ز عقل و دانش و از فهم دورند
 نه بیند که این رازها را
 ولی چشم از بد بچسایم به بندند
 نشد پشمینه هرگز فرشتی طلسم
 بود با هر کسی خیری موافق
 بیا ورتازه حرمی سوی بازار
 که ترک من نموده در زمانه
 سرو جانم فدای جان او باد
 که یابد در زمانه دل کشائی
 شوند از غصه و جور و جفا دور
 که در آغوش من خالیت جایش
 که نامش را بخت می سرفراز
 متکی بخش آن استاد گردان
 که ماند نام نکیش در میان

بیا طوطی که بسیار است شب دور	دل مجلس نشینان کشت رنجور
درین مجلس لب خود پرشکر کن	سخن را تا توانی مختصر کن

آمدن وزیر پنجم بنجدت شاه آزادخت گفتگو کردن

چنین گویند؛ استادان هشیما که چون روز چهارم نیز شب شد که من فردا روم در خدمت شاه که در ساعت کند قتل از زمانه غرض آنشب بهم کردند گفتار وزیر پنجم آمد روز پنجم به نزد شاه عالم بوسه دادش بگفت ای پادشاه نام بردار رویم ماهم کناه چند سازیم چرا که هیچ کناهی در زمانه چرا که بختیار ناسزاوار نهاده در حریم پادشاه پاس با هم کی سیاست نماید بود در گردن توای شهنشاه کنون هر نوع دانی ای جبار نداری شرم از خلق زمانه که شد آزادخت از خود غمناک است	ز طوطی سخن سنج و فاد وزیر پنجم آنشب دو طلب شد برم شاه جهان زانگونه از راه بساعت بختیار پرفان که ناکه صبح صادق شد نمودار خلایق سرزده مانند انجم زبان غدر خواهی برکشادش نیازد سیاست بر جفا کار امید عفو دلش و انوار ایم نشد چون بختیار پرفان برفته در حریم شاه دیندار مکر و اورا سیاست چون شهنشاه غرض هر نوع تدبیری که آید تر اگر دم ازین احوال آگاه سیاست کن تو این دزد جفاکار که میگویند با هم این فانه تمام مردم از این تعیین است
--	--

که تو شیدی روی بختیاری
که مردوزن ز باغها برکشایند
ازین معنی ببا افسوس باشد
چو این معنی بکوشش اثر کرد
چنان بر بختیار از غم غضب کرد
چو اندر نزدش گردید ظاهر
زبان بگشاد در حمد شهنشاه
شاه از روی غضب گفت ای بد اختر
کنم امروز از ان ساعت سیاست
ز غم بردارت از روی نظاره
چو اسبها بخنیا رانند شیدش
بگفتا حیف از من ای شهنشاه
بگفت ای پادشاه ملک دور
که من از این حکایت بکینا هم
خدا خود شاه است ای شاه دور
ز روی مکر و تلبیس و عداوت
که تا شاید مرا آرزده سازی
مکن تو کوشش با حرف وزیران
بکن صبر و نما غفوی سرافراز
که از غفوت ز صبرای نام بردار
چنانکه در میان دو شهنشاه

که تا ف در جهان یکجوا ندرست
به پشت سر ملا متحابگویند
که میگویند بی ناموس باشد
دلش از حرف او زیرو زبرد کرد
که با جلا و فی اسحالش طلبگرد
بهو سیدش زمین فرسش فاخر
بگفتش گفت که با جمله دلخواه
نارم کوشش بر حرف تو دیگر
بگیرند جمله خلقان از تو عبرت
کنم حسبت سخن بر پاره پاره
زدل آه شر بار می کشیدش
که من ای کشتی اکنون در اینجا
بجی پادشاه پادشاهان
خداوند با غم و هجران و آهم
که هستند دشمن من این وزیران
کنند هر روز نزد تو حکایت
در این آتش وجودم را کداری
تبرس از حاکم خلاق خلقان
که مزدت را خدا آخردهد باز
شوند خلقان بهفت کشور امیدوار
که بودند در حبش اندر من شاه

میان آن دو شاه عدل گردار
 نمود شاه مین عفو از سیاست
 با خر آن شاهی کاندز حبش بود
 نمودند صبر و کردند عفو با هم
 شما هم ایشین شاه جهاندار
 با خر خر می بینید از من
 چو شه آزاد بخت این حرف بشنید
 بگفت ای تختیار این حرفا صحت
 چگونه آن شه ملک مین باز
 شه ملک حبش چون عفو و کرد
 که تا دانم که آن شاه مین کیت
 چو رخصت بختیار از حرف دیدش
 بوسید پای تخت شاه فی کمال
 برای قصه خواندن شکر افشاند

شدش بیوده و عوامی بسیا
 پنجشید جرم او از روی الفت
 لبخوان سیاست عفو نمود
 شد انداز صبر آخر هر دو ختم
 اگر سازید صبری اندرین کار
 شود راز دلم نزد تو روشن
 از آن طفل آن سخن را پسندید
 بگو با من که آن شاه مین کیت
 نموده از حبش عفو الیسر قرار
 بگو با من که چون این گفتگو کرد
 بدانیم قصه شاه مین صحت
 دل او از که ورت آرمه پیش
 زبان بکشا و آن شوح خوش اقبال
 بدینسان قصه شاه مین خواند

تمثال آوردن بختیار از شاه مین و شاه چین و سرگذشت آن

طوطی سخن سرائی عزت
 کز لطف چو بختیار عاقل
 فرمود که ای شه یکانه
 کاندز حبش از قضا شقی بود
 بودش ز قضا یک پیر باز

کوید ز ش مین حکایت
 بکشا و زبان چو در تا بل
 گفتند ز راوی این فسانه
 کزدانش و فهمم آگهی بود
 دانا و سخن و رو سحر افراز

بود ابر همه بنام آن لعل
 چون کشت بد مهر هفت ساله
 ناکاه شنیده بدنا گئی
 گاهی ابر همه برو به غربت
 در عزم شکار غایبانه
 چون ابر همه ندان شنیدش
 با چند نفر ملازم و مال
 بر ساحل نیل و شط دریا
 چون کشتی او دور رفتش
 زد موج ز هر طرف کناره
 چون ابر همه با آب افتاد
 زد دست قضا به تخت پاره
 در ساحل نیل او افتادش
 ناکاه در آن جزیره گویا
 دیدند جوانی او افتاده
 از کمر سکی نداشت قوت
 چون ابر همه طعام نوشید
 گفتند تو کیستی و این جا
 القصه بصورت غلامان
 در شهر مین بخدست شاه
 گفتند که این جوان و لخواه

عالم همگی بکام آن لعل
 شد غربت و محنتش حواله
 از عالم غیب یک صدائی
 در ملک مین تراست قسمت
 در ساحل نیل شور و آه
 رخصت نه پدر شکار ویدش
 با عزم شکار رفت خوشحال
 بر کشتی غم نمود ماوا
 طوفان قضا بر او گرفتش
 شد کشتی خلق پاره پاره
 از آب بعرش رفت فریاد
 آمد بکناری از کناره
 روسوی جو میره نهدش
 شد غافل ز دور پیدا
 در راه نموده است اراده
 دادند باو طعام و لذت
 آمد بجایات و یافت امید
 احوال خودش گفت گویا
 بر دند سوئی مین خرامان
 بردند چو تحفه بر شهنشاه
 او هست ز بیضه شهنشاه

از شاه حبش نژاد دارد
 شه کردت بول آن جوان را
 چون دید که لایق کمالست
 فرمود غرض خزانۀ دارش
 چون ابر همه بمال و نعمت
 روزی ز قضا بصید صحرا
 در صید شکارگاه عامل
 کردند شکار آهو و شیر
 شد آهوئی از میانۀ پیدا
 تیری ز گمان خود را داد
 آن تیر قضا بسوی شه برد
 شد کوشش شه یمن جراحت
 چون شاه یمن بید آنحال
 فرمود به او شه دلاور
 چون ابر همه نداشت تقصیر
 کای شاه یمن برای یزدان
 من هیچ ازین گنہ ندارم
 بسید زمین و پشت پایش
 چون شاه یمن بید حالش
 دانست که از قضا شد این کار
 کی ابر همه ازین حکایت

سر در قدم تو شاه گذارد
 فرمود با و بسی عیانها
 دانست که نطفه حلاست
 داد از همه چیز اختیارش
 شد قابل عزت کرامت
 با شاه یمن شدند همراه
 با ابر همه جوان و عامل
 گویا ز قضا و کار تقدیر
 شد ابر همه به شید شیدا
 آن تیر قضا ز کردش باد
 اندر سر کوشش پاوشه خور
 خون گشت روانه از ندامت
 جلد و طلب نمود فی اسحال
 کز ابر همه جدا گند سر +
 بکشا و زبان خویش و لکیر
 جرمم تو به بخش از دل و جان
 این بود قضا می روز کارم
 کرد از سر جان و لے و عایش
 دل رخت بحسرت طابش
 گفتش بچاب آن وفا دار
 بگذشتم و کردت کرامت

زان بعد شمعین فرو ماند
برابر همه چنین غزل خواند

(عنزل)

کی جوان عزیز و فضل دلیر هر چه بر خلق دل پذیر بود جرم تو عفو کردم از حرمت همه را با خدا کارهای هست سهل باید شمرد در عالم این گناه ترا به بخشش من	بود اینکار کردش تقدیر کار افلاک بی نظیر بود که خدا را ازین نظیر بود کر همه شاه و کرامیر بود هر گناهی که آن کبیر بود تا مرا منیر دستگیر بود
--	---

(نیمه مطلب)

چون شاه یمن بخواند این راز بشنو تو از انظر ف که ناکاه دانست که از قضای انجم فرمود بهر طرف روانه آخر که ز محنت را بکشود گفتا بوزیر کاه سرافراز تا سوی حبش بیاریش زود گفتا که شنش یمن باز که قاصدا قتل زمانه یا حید کنند حیل ساز القصه که قاصدی فرستاد چون ابر همه بدید قاصد	شد ابر همه ز نو سرافراز شد شاه حبش ز معنی آگاه شد ابر همه ز شهمیرا و کم از خواطر آتش یکانه دانست که جانب یمن بود از ابر سخن شنو سبب ساز آگاه وزیر راز بکشود آن ابر همه منبهد باز سازیم سوی یمن روانه تا ابر همه مباد و بار در شهر یمن رسید چون باد پنهان ز رقیبهای جانند
---	---

گفت که ای

گفتا که ایاشه سرا فراز
 که هجر تو شد پدر جگر خون
 چون ابر ز دیده اشکبار رند
 یعنی بکن ای جوان هشیار
 چون ابر شنید این همه راز
 گفتا ای جوان قاصد این راز
 من هم ز فراق باب و مادر
 لیکن تو مرا نهان برون بر
 آن قاصد عاقل خردمند
 صندوق قماش ساحت طیار
 که ز لطف نهمان برو بصندوق
 القصه نشست آن دلاور
 در فرق نهان میان صندوق
 شب تیره شد و سپرد خواب
 تا صبح برفت بیت فرخ
 چون صبح شدش بصد نظاره
 صندوق گهی شد از دلاور
 آن قاصد نامدار عیار
 تا شهر حبش قضا رسیدند
 خوشحال شدند بادل شاد
 لیکن بشنوا زین سخن زود

ای ابر همه بشو سبب ساز
 شد مادر تو ز هجر مجنون
 از بس غم و حسرت تو دارند
 تا سوی حبش رویم ناچار
 دل سوی حبش نمود پرواز
 کای مرد خجسته سرا فراز
 هستم همه روز زار و مضطر
 در ملک حبش توانی زمان بر
 فرمود خیال و حیل چندی
 با ابر همه بگفت ناچار
 تا اینکه نهمان ز کار عمیق
 آن ابر همه بفرش و گوهر
 بستش بستر ز فکر عمیق
 بیرون شدش از زمین آداب
 فارغ ز غم بهشت و دوزخ
 فرمود بر کبش سواره
 شد ابر همه سوار صرصر
 با ابر همه برفت ناچار
 فرزند و پدر چو هم بدیدند
 گشتند ز صبر و محنت آزاد
 بشاهی که بکشور عین بود

چون گشت زکار خویش آگاه
 از بسکه باو بدش محبت
 قاصد چو بشهر ما فرستاد
 در جای پسر بدش بعالم
 خود غزم بشکار آهوان کرد
 اندر لب رود سیل دریا
 از بهر شکار مرغ و ماهی
 طفلان قضا زدش بکشتی
 چون شاه یمن تاب افتاد
 در ساحل خشکی آمد از آب
 در ساحل نیل بود یک چند
 شد قافله ز دور پیدا
 افتاده میان آن جزیره
 دادند باو طعام و روغن
 کین راه کجا رسد با خر
 در ملک حبش رسد و این راه
 چون نام حبش شنید از ایشان
 از یاد جمال آن دلاور
 کردید روانه جانب راه
 چون نصف شبی زره رسیدش
 دیدش ز قضای چرخ آفات

شد ابر همه کفشان از اینجا
 با ابر همه چو داشت الفت
 آخر شد از رخ پسر شاه
 چون شاه یمن شدش پراز غم
 چون مرکب خویش کاروان کرد
 در کشتی غم نمود ما و او
 میرفت ز قدرت الهی
 شد دوزخ تیره چون شبی
 در جانب عرش رفت فریاد
 میرفت پیاده زار و بیتاب
 ناکاه ز قدرت خداوند
 دیدند یکی جوان دلخواه
 شد دیده خلق جمله خیره
 شد شاد و حیات داشت مکن
 گفتند که ای جوان ظا هر
 ماندست چهار فرسخ اینجا
 از ابر همه شدش پریشان
 بارید ز دیده اشک و کوه
 در ملک حبش رسید ناکاه
 جانی و مکان قضا ندیدش
 در کوچه شهر کهنه سادات

وزیر جهان پناه سابات
 سابات قضا که روشنی دشت
 در زیر پناه روزن بام
 بودش ز قضا بام سابات
 بسیار ز روح نازنه اش بود
 وزدی که بدش همیشه دشمن
 آن دزد کمند بست ناچار
 در جامه خواب کشت اورا
 چون دزد بکشت خوابه تبار
 از روزن سقف خون چکیدش
 بر رخت و لباس او سراسر
 کردید لباس او پر از خون
 شد شاه یمن ز خواب بیدار
 بکشا و بسوی سقف دیده
 در فکر نشسته زیر سابات
 چون صبح غلامهای تجار
 بکشا و ز روی ناز دیده
 فریاد و فغان ز غم کشیدند
 دیدند یکی بزیر سابات
 گفتند که قاتلش همین است
 بستند دو دست شاه و بیدار

خوابید زر کج راه آفات
 چون روزن خانه دشمنی داشت
 خوابید شه یمن بنا کام
 سوداگری تا جرعه زطاعت
 سیم وزر بیکرانه اش بود
 آن شب ز قضای حق ذولمن
 رفتش بی قتل خوابه تبار
 بشنوز قضا کفتگو را
 در روزن سقف بد نمودار
 بر روی شه یمن رسیدش
 شد قطره خون چو درو کوهر
 چون صبح شدش ز بام کردون
 بر جامه بید خون بسیار
 خون دید ز روزن چکید
 بشنوز قضای کار آفات
 کشتند ز خواب ناز بیدار
 دیدند چو خوابه سر بریده
 پائین بهر ظرف دویدند
 بشنوز قضا کار آفات
 این خون کجا مجب یقینست
 شد شاه یمن ز دیده خونبار

سیلی و طپانچه میزدندش
 گفتند که ای سگ جفاکار
 هر چند قسم نمود ببنیاد
 کی دادرسی بخر خدا داشت
 بردند بسوی شهر او را
 خوندار بھر طرف ستاده
 شاه مین از ره فصاحت
 کی شاه کناه من چه باشد
 با بد بخت که بی کناه هم
 نه دزد دم و خون نکرده ام من
 ای شاه کناه نیست من را
 بر من نظر خطا مینداز
 نیکی بتو کرده ام بسلام
 چون شاه جشن شنید این راز
 فرمود که هیچ مستندان
 در حسرت و اقتضای یزدان
 هم صبر نموده و هم عبادت
 بشو ز قضا کار یزدان
 هر ماه تمام اهل یزدان
 تا جمعه در آمدند دل شاد
 شاه جشن از برای دیوان

تا جانب شاه خود برندش
 گشتی چرا تو خواجہ بختیار
 هر چند بنا له کرد و نر یاد
 دل را چون بقتل خویش بکاشت
 کردند تمام گفتگو را
 شه کرده بقتل او ادا راده
 فرمود بشاه این شکایت
 این سوزش آه من چه باشد
 من نیز بشهر خویش بشاهم
 هم مال کسی نخورده ام من
 حق شاه من بود ستمی را
 من را تو عبت ز پا مینداز
 ظاهر شو و از زمانه عالم
 رحم آمدش آتش سرافراز
 بردندش مین یزدان
 میکرد همیشه ذکر یزدان
 میکرد خدا را اهل عمت
 بد باغ کله کناه یزدان
 فرمود شه جشن از یزدان
 بودند باغ از غم آزاد
 میرفت بسوی آن گلستان

تا حکم باین و آن مناید
 هر کس که ز جرم بی گناهست
 ناکاه که شد بنای یگانه
 بکشت و در سینه ز زندون
 در باغ شدند بادل شاد
 دیدش چو عجب بهشت رضوان
 بر چشمه صحن لاله زار
 آواز نواز بلبل مست
 بر هر طرفی نشسته قمری
 هر سبزه و آب باغ و صحرا
 آن چشم چو حوض کوثر آمد
 چون خلد برین سبزه و گل
 سبیل سبز لاف شانه میکرد
 نسرین شکفته ناز میکرد
 ایام بهار و روز نوروز
 شاه حبش و خلیفه عام
 بودا بر همه کناران باغ
 ناکاه نظر نمودا فکار
 دیدش ز هوس یکی کلاغی
 چون زانغ بدید شاه دوران
 کردش ز هوس بخود کافی

از بی گناهان بیان نماید
 آزاد کند که نیکو است
 آمد خبر از بر شهنشاه
 رفتند اسیر ما به بیرون
 شد شاه مین زرنج آزاد
 گویا که بهشت بد کشتان
 در هر طرفش مرغزار
 لاله قدحی شراب در دست
 آواز کشیده سپهر قمری
 آرام دل هنر ارشید
 وان سبزه ز خلد خوشتر آمد
 آرام دل هنر بلبل
 ز تار سمن بهانه میکرد
 پس قصه خود دراز میکرد
 مردم همه در نشاط آن روز
 و در دورن طایفه آرام
 میکرد نظر به بلبل و زانغ
 افتاد نگاه او بدیوار
 بنشسته بران نظاره زانغی
 آن شاه مین شدش پریشان
 دید و در بر خویش استخوانی

گفتا بدل خود این حکایت
 در جانب زراغ افکنم باز
 من زود خلاص می‌شوم باز
 و راینکه نخورد بر سر زراغ
 این گفت و گرفت استخوان را
 بر زراغ نخورد استخوان باز
 چون رفت قضا بسوی دیوار
 بود ابر همه به پشت دیوار
 آن پاره استخوان خوشنوار
 شد زخم بلخه کوشش نازش
 خون از سر کوشش اوروان شد
 میگفت که وای وای کوشش
 چون جمله غلامها بدیدند
 رفتند بسوی شاه دوران
 کز کردش چرخ بیوفا کار
 آمد ز قضا آسمانی
 شد زخم ز روز کار کوشش
 چون شاه جش خبر شنیدش
 دید ابر همه فتاده محزون
 فرمود که روی عسل و تدبیر
 زانومی که جش روان شد

این پاره استخوان بحسرت
 بر خلق جهان شوم سرافراز
 که خورد و زراغ از سر ناز
 مانم بهین مکان بصد داغ
 بگنجد بسوی زراغ آن را
 بشنو تو قضا بسوی آن سباز
 آن زراغ پرنده شد ز کلزار
 در صید شکار باغ کلزار
 خورد بر سر کوشش آن وفادار
 شد ابر همه دو صد نیازش
 در لخته بناله و فغان شد
 رفت از غم روزگار هو شوم
 با ابر همه چو بنکریدند
 گفتند به جش پریشان
 شد ابر همه ز کوشش بیزار
 اندر سر کوشش استخوانی
 رفت از دل و جان قرار و هوش
 سوی پسر از وفادار ویدش
 که دیده ز کوشش و روان خان
 جراح بیاورند دل کسیر
 در جانب سیل گلستان شد

پرسید ز جمع اسل زندان
 گفتند تمام کے شهنشاه
 انگش که بکشت مرد سحر
 چون شاه شنید پس غضب کرد
 چون شاه مین رسید در بزم
 شه گفت که ای ملک جفا کار
 میخواستم غریب بدخواه
 اما که بجال تور سیدم
 معلوم شده که مرد تبحار
 اکنون که ترازیم بر دار
 با ابرمه چکار بودت
 کردی تو چرا چنین جفائی
 چون شاه مین شنید این راز
 که اینک قصاص خواهی از من
 که من سرکوش او فلکندم
 باید سرکوشش من تو اکنون
 این نیست قضای حکم نیردان
 نه خون نه هم فساد کردم
 شه حرف شه مین شنید
 دلاک طلب نمودن و محال
 چون شاه مین بدید دلاک

کین جرم که کرده از مینان
 این مرد جفا شعار بدخواه
 کرد دست بسلام انجمن کار
 آن شاه مین ز عنم طلب کرد
 شد کشتن او بیاد شه جرم
 کار تو شد دست باز و شوار
 آزاد نمایند ازین جاه
 شد شکر که کار تو بدیدم
 کشتی تو بضر تیغ خوشخوار
 عبرت کنند خلق ازین کار
 این منکر چرا بدل نمودت
 مینی تو بد هر رویا می
 فرمود که ای شه سرافزار
 گویم بتو ای دو دیده روشن
 دانسته با و خطا رساندم
 بروی بخواه ز راه ایمان
 بردار زنی مرا ازین سان
 حق بود هر آنچه یاد کردم
 فی الحال بصد هزار امید
 تا آنکه کنند قصاص در حال
 انکند کلاه خویش بر خاک

چون کرد بکوشش شاه دیده
 دلاک بجاکم حبش گفت
 این مرد نباشدش سرکوش
 شاه حبش از وفا بختندید
 کی مرد مکر همیشه سال
 البته متاع کس دزد می
 کز دست تو این مطاع دیدند
 معلوم شود که دزد بودی
 چون شاه مین شنید این راز
 نه دزدی و نه حریف و غیار
 من پادشاهم بخلق عالم
 در ملک مین رفتار دارم
 بودست یکی غلام من را
 روزی ز قضا چرخ کردون
 آن ابر همه که بد غلام
 آورد بکمان خویش در دست
 انداخت بسوی آهوان تیر
 خون از سرکوشش من روان شد
 میخویشش کنم سیاست
 پس مرهمه بگفت ناچار
 بر آهوی تند روزدم تیر

دیدش سرکوشش او بریده
 کز شاه مینتوان چو نهفت
 افتاده ز نصف سر بناکوش
 با شاه مین بگفت نو مید
 وز وی بتو بوده کار احوال
 یا کوشش دگر کسی بریدی
 آنکه سرکوشش تو بریدند
 وز وی فسانه مینمودی
 فرمود که ای شه سرافراز
 آگاه بود خداے جبار
 بودم به بهمن به عیش سالم
 مال و زر تبشمار دارم
 با عزت و احترام من را
 ز قلم بشکار سوے نامون
 با عزت و حرمت تمام
 تیری بکمان خویش پیوست
 برکوشش من آمد اوز لقتیر
 آن لحظه دلم ز غصه خون شد
 کین تمام خلق عبرت
 تقصیر مرا نبوده زین کار
 اگر دوش چرخ و کار لقتیر

بر کوشش تو خورد ناگهانی
 عمداً نزد من بسو ناگاه
 جرمم تو بخشای خداوند
 من از سر خون او گذشتم
 ای شاه زاده ای یگانه
 تقصیر مرا بنود ازین کار
 چون شاه شنید این سخن را
 نزد ابر همه برید او را
 بردند بنزد او در انجبال
 چون ابر همه بدید رویش
 دید ابر همه شه مین را
 پرسید ز روی لطف حالش
 شاه مین از جنای دوران
 از کردش چرخ ناسزاوار
 چون ابر همه شنید حالش
 نزدیک پر دوید چون باد
 این شاه مین بود زلفت
 شاه حبش این سخن چو شنید
 فرمود نصد هزار اکرام
 بردند با سس خسرو لانی
 بردند بسوی تخت نازش

این بود قضای آسمانی
 بر کوشش تو خورد ایشنه شاه
 بگذرتوز جرم اندرین بند
 از کشتن او بجان گذشتم
 خوشنود شوی تو در زمانه
 آزار مرا مجوس ز نهار
 در لحظه بگفت احسن را
 کوی بکنید گفتگو را
 شد شاه مین در شاه خوشحال
 بسیار نظر نمود و سواش
 در خاک فکند خوشتن را
 از زحمت و اندوه و بلاش
 انظار نمود نزد ایشان
 نزد ابر همه نمود تکرار
 فی الحال دوید نزد بابش
 گفت ای پدر خجسته بنیاد
 کرد دست بمن بسی محبت
 فی الحال نصد هزار امید
 بردند شه مین سجتام
 کردند شاه زرفشاغی
 کردند ز لطف سه فزانش

پس عذرا زو طلب نمودند
 همما فی او نمود سه ماه
 دیدند تدارکش زهر باب
 از ملک حبش شدش روانه
 خوشحال ز کار آتام
 چون بر سر تخت خویش بنشست
 میخواند بحال خود فسانه
 ما محنت روزگار دیدیم
 خوردیم غم زمانه بسیار
 المنت بعد ای خداوند
 کار روز ملک خود رسیدیم
 ای خالق ذوالجلال بیچون
 از نیکی خویش در جوانی
 چون ابر همه گناه دیدم
 پاداش نکو چو یافتیم باز
 دیدیم سزای نیک کاری
 که مردم عاقل و هشیار
 آزار کسان مجوس ز نهار
 القصه اباش زمانه
 آخر که شهین بدولت
 چون ابر همه خطا نمودش

در بای وفا به او گشودند
 زان بعد بخوابش شهنشاه
 شد شوق بین بشاه بیاب
 آمد به بین بصف فسانه
 زان بعد رسید باد و صد کام
 آنکه بدل این خیال می بست
 این تحفه عزل شه یکانه
 ما ز حمت بشمار دیدیم
 از هر طرفی که بود ناچار
 رستم ز بلا و محنت و بند
 هر چند که رنج و غصه دیدم
 انعام تو بر منست افزون
 دیدیم هزار شادمانی
 خط در گنش همی کشیدیم
 نیکی بکن و بد حبله انداز
 این بود جزای نیک کاری
 این نکته بخوان و ره نگهدار
 ز نهار که دوستان میان
 چون طول کشید این فسانه
 میگرد همیشه استراحت
 آن شاه بین عطا نمودش

بخشید تمام مردم اورا
 آن شاه مین هم از قضا باز
 آن ابر هم کناه بخشید
 نیکی نشود کم از زمانه
 ششم که بجرم پر خطایم
 شاد بودم خدای برحق
 من غافل از بدی و افسون
 ستر دل من خدای داند
 ای شاه جهان نیک کرد
 از کفنه ناخوش وزیران
 و ز خوف عداوت حنایق
 با سه بخت که بکینا هم
 کر صبر کنی تو ای شهنشاه
 که ز غم نبود مرا کنایه
 دست از من خسته دل بداید
 من بکیس دیار دل نکارم
 امید من از خدا چنانست
 ظاهر شود از عطای یزدان
 بهوده که گفته اند و نا حق
 انقضیه چو نخبه تیاره عاقل
 شاهنشاه ملک نصر شیراز

انکار نمود جستجو را
 فرمود خطای چاره ساز
 میزان صراط عدل سنجید
 ای شاه جهان دایم یگانه
 آخر نه که بنده خندایم
 که نیست مرا کنایه مطلق
 هشتم ز غم زمانه محزون
 راز نیست که کبریا داند
 بهیوده دل مرا مسازار
 من را تو عبث ز غم مر تجان
 با جبر و عنسم کمن موافق
 شاد بودم فاست کبریا یم
 شاد بشوی ز غیب آگاه
 تا خند گشتم ز عنسم تبا همی
 من بخدا دایم واکذارید
 یک یار بجز خدا ندارم
 کین حرف که در جهان عیانست
 تا رو سپهری کشند وزیران
 حکمی کیند خدای برحق
 خواند این سخنان هم مقابل
 فرمود قبول خویش این راز

<p>در مکر متا و شاه دوران کفای که یقین ز غدر خواست خواهند که بختیار و لخواه بر دزد حسد به آن یکانه کس نیست که از برای طاعت در روز جزا که حلق عالم آیند همه بپای میزان کس که بجای کند شفاعت چون در بر خالق زمانه پر سید ز تاب کرد کارم چون شاه بعدل نفعت اینراز فرمود در آن زمان بجلاد فرمود که هر چه مستمندان آتش هزار محنت و غم القه که بختیار عاقل تاباز شود سکون فردا</p>	<p>از سوی خیال آن وزیران دارند تمام مدعا شئی با قتل رسانش صبد آه این مردم عاقد زمانه ساز و بختای خود اطاعت آیند سوی حساب با هم از شاه و کدا و میر و سلطان ساز و بختای خود اطاعت کویم بچوب این یکانه از ظلم و جفا بختیارم بر حبت ز جایی خود سرافراز تا ساخته بختیار آزاد بودند شبش دران بزدان با حسرت و آه بود همدم در محنت و رنج داشت منزل چون راز شود دگر هویدا</p>
---	---

در محنت و رنج روزگار

<p>مانداست بزدان و جفا و محزون امشب و بکوش برده قضا در بزدان هر کس که درین حادثه وارد غم و غم</p>	<p>با حادثه بختیار سپهرن مجنون تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون کن کار زمانه هر که باشد فیروز</p>
---	--

مناجات کردن بختیار از زبان طوطی بدرگاه بارے



داندز عشم ز مایه غم اندوز فواره چو شد بلند ریزد در خاک در بطن صدف رنج کشد گوهر صاف	رنج و غم اوز یاده کرد و شب و روز چون دست رسد بسینه میا زو چاک دانای جهان همیشه باشد غمناک
--	---

مطلب

غرض چون نختیار نام بردار نه هم از می نه دلدار نه یاری بغیر از ذات یکتای خداوند	بزندان مانند آتش بادل زار نه دلخواهی نیار و عشم کساری نبود کس همد آن نو برومند
--	--

سناجات گردن نختیار کفایت طبعی

همی نام لب از درگاه یزدان همی گفت که یارب ای جاندار خداوندا بتو امید دارم خداوندا توئی یار فقیران خداوندا با عزت از صفات که من را وارطان از دام دشمن ندارم غیر تو یارب بنام خداوند تو دانی نیکی و احم مرا یارب بکن از محنت آزاد مرا از دام دشمن وارطان که من دارم امید از تو به عالم غرض که بختیار نام بردار	نمودش دیده را از هجر کربان خداوندا مرا از غم نکندار بکن چاره که من چاره ندارم تو هستی دستگیر دستگیران بختی دوستان التفات مده من را عبث نا حق بکشتن جز این در که ندارم رو بجا شے کسی جز تو نباشد بکین هم چرا غم را نکند از بر باد بفر و جا به خود باز مرسا نه که سازی چاره یارب بحالم بزندان مانند آتش بادل زار
---	---

میندانت تقدیرش چه باشد
 خداوند ابزاری رحم بر من
 ندانستش خداوند زمانه
 خدایا تمام بندکانت
 کسی غیر از خدا یا ر کسی نیست
 بیا طوطی بتوفیق الهی
 که فردا قصه تازه ببارم
 چو استاد می که استاد قدیمت
 شد اکنون مدت شش سال کامل
 بخند متکارش جان میفشانم
 اگر صد سال کار من همین است
 که استادم بود استاد قابل
 که استاد می به جز او نیست من را
 که او استاد من شاگرد اویم
 که استاد می چو او هرگز ندیدم
 ز فهم و دانش خود هست لقمان
 که او را سازد از جبر و غم آزاد
 مرا از مخلصان خود شمارد
 غلام خادم آن نا دارم

که فردا باز تدبیرش چه باشد
 مرا آزاد کن از دام دشمن
 چه چاره میکند بر آن یکانه
 قضا بر بندگانش مهربانت
 بمحشر غیر از او فریاد رس نیست
 طلب سازم به یزدان نهائی
 دل استاد خود را و افوازم
 بحق آن مهربان لطفش کریم است
 که هستم خادم آفت ز قابل
 بجای چشم خود او را نشانم
 که حکم از حق عالم آفرین است
 برون سازد این اندیشه از دل
 خبر سازم تمام مردوزن را
 همیشه گفتم و دیگر نگویم +
 نه از وصف کسی دیگر شنیدم
 امید دارم ز لطف حق یزدان
 شود از حسرت و اندیشه آزاد
 غلامی همچون آبا که دارد
 ز لطفش در جهان امید دارم

بیا طوطی لب خود پر شکرت کن
 سخن را تا تو آنی مختصر کن

آمدن وزیر ششم روز ششم بنجدت شاه آزاد بخت و بختیاری

چنین گفت استاد معنی پسند
که چون بختیاری از جوان بهوان
چو شب صبح شد از عطاءى خدا
وزیر ششم رفت روز ششم
بوسید و مجلس شهر زمین
وزان پس نشستن به نزدیک شاه
بگفت ای شهنشاه روی جهان
ولی ایشهنشاه روی زمین
جهان باشدت جمله زیر نگیمن
که خلق جهان جمله ای هوشیار
یکی کوید این بختیاری دلیر
یکی کوید این شاه بی حاصلست
یکی کوید این شاه زغم فارغست
یکی کوید او را نخست از جفا
یکی کوید این شاه نادان خرد
غرض ایشهنشاه روی جهان
عبث نام بدنامی از خود میخواه
سیاست چرانیست رسم شما
کسی کو مظنه برد بر کس

جوان خرد پرور و هو شمن
برندان عنسم ماند باسد فغان
جهان راشد از نور عالم حیا
ره دین و ایمان خود ساخت کم
دعا خواند بر شاه با آفرین
نشستش بصدآه و سوز و جفا
خدایا ورت باشد ای کاروان
مرگشته ای حرف معنی یقین
خلایق ترا گفته اند آفرین
بگو بند هم قصه سختیار
ز حرف و مضیده بود بی نظیر
کند کوشش بر حرف او جا هست
که بر بختیاری از هوس عاشقت
که شاید تلافی شود از وفا
چنین دشمن خود بجان پرورد
مکن نام خود فاش بر مردمان
تو می آخرا در حجابان پادشاه
بر شتی بر ند خلق نام نمشا
که خوشش بریزد بر نان کس

شما خود بیدید که آن بی حجاب
 بچشم خود دیده در جهان
 سیاست سازی اگر بختیار
 کسی دیگر اندر جهان از وفا
 خودت باید از خود خیالی کنی
 چو بشنید آن شاه آزاد بخت
 طلب کرد و در بزم خود بختیار
 زمین بود داد و زبان بر کشاد
 خدایا روشت نکهدار تو
 به بیچارگان داد خواهی کنی
 به بختی جرم من ای پادشاه
 چو بشنید این حرف آزاد بخت
 بگفتا شنید با بختیار
 چرا پانهادی بسوی حرم
 ترا داده ام دولت بی نیاز
 پاداش نیکی من ای لیسین
 نهادی بسوی حرم پای خویش
 چو بشنید این گفت کو بختیار
 بارید که هر چه ز چشم از هوس

که او در حرم کرد روی حجاب
 که کردید در خلوت نوران
 ز اقلیم کردی تو بے اختیار
 اطاعت سازد و جبر فشا
 به هر لحظه فکرمحاله کنی
 نشست از غضب باز بروی تخت
 چو شد داخل بزم آن نامدار
 بگفتا که ای شاه با عدل و داد
 که آسان مناید بهمه کار تو
 نظر سوسو هر یکینا هست کنی
 بحق جان آور داد خواه
 طلب کرد جلاد و در پای تخت
 که اسی لعل بی رحم ناموشیار
 زیاد تورفت القفات و گرم
 ترا کردم اندر جهان سرفراز
 تو کردی چنین کار در من یقین
 کشیدی بمن تیغ بدخواه خویش
 ز کفارت از ولایت و اختیار
 بخواند این غزل طوطی اندر نفس

عزل گفتن بختیار در حضور
 شاه آزاد بخت در مجلس

<p>ما تيم بدست غم گرفتار درمانده بدست روزگارم ستر دل خویش با که گویم خواهم که سخن بگویم از غم دانا می نماند و آشکارا ایشاه کن بجور تیر بخشای برین عزیز مهر من بنده پرکشاه باشم غیر از تو کسی دگر ندارم کردید تمام روشن من غیر از تو ز بعد حقیقت که رخ کنی امید دارم چون طوطی ناز در قفا نم</p>	<p>از کرد و شل این سپهر غدار هر چند که من گمنام ندارم چون چرخ بر نخت آبرویم در خدمت پادشاه عالم پیدا کند این حدیث مارا بهیوده تو خون من بریز چون گشته عدالت تو مشهور من مجرم درو سیاه باشم فریاد رسی دگر ندارم این جمله وزیر دشمن من من دوست ندارم ایشان امید ز بخشش تو دارم با دیده هجر خون فشانم</p>
--	--

کفتار پادشاه مجلس

<p>چو شاه جهان این غزل بشنود بخت آن جوان پهلوان بختیار شده کار ما و شمس در جهان که بودند در خدمت شاه داد هم هر دو تن پهلوان دلیر یکی دوست یک دشمن نابکار که آخر همان کار دارد لعین</p>	<p>دلس از غزل اندک آرمید که شاه جهان ز بود بخت یار منزل وزیران تو پهلوان یکی بود از عقل و دانش زیاد که بودند هر دو عالم وزیر یکی کار دارو نیکی کامکار بشیر داد گفتش سخنان چنین</p>
--	--

بجرف یک بیوفا کاردار
که بدکار دار وزیر آن جوان
نبودش علاج آن شه نادر
طلب کرد او را نزدیک تخت +
بقیم که با تو شده تخت یار
ز گفت آن کاردار ویر
بجو کاردار جفا کار کیت
بجو هر چه بود است در اخترش
زمین بوسه داد آن پل نادر
بدینکوب را بقتن کشود

که شهزاد گفت از غضب کارمار
چو آفرینش شد از دشمنان
گرفتش بهن اتم کارمار
چو بشید اخرف آزاد بخت +
بختا که امی نو جوان بختیار
کنون باز که حرف آن دو وزیر
که بود است شهزاد و این قصه پیت
چگونه غضب کرد بر دخترش
چو رخصت بدید از سخن بختیار
سخن هیچ که هر بیان مینمود

حکایت کردن بختیار از شهزاد و کارمار و وزیر و کاردار وزیر

شنیدم که ایشاه عالم چنین
که بودش خلق جهان داد خواه
قضا نام آن شاه شهزاد بود
که بودند هر دو همبسم بی نظیر
ولی کاردار دشمن کارمار
شده دشمن کارمار جوان
که همکار همکار را دشمن است
یکی دقمری داشت شیرین زبان

که از رویان سخن آفرین
که در مصر بودش یکی پادشاه
دش روز و شب از غم آزاد بود
دو تن داشت آن شاه عالم وزیر
یکی کارمار و یکی کاردار
چو همکار بودند اندر حسان
نزدیک خلق جهان روشن است
غرض کارمار جهان هیلوان

حکایت کردن بختیار از شهزاد و کامسکار و وزیر و کاردار و وزیر



چو دختر که بودست با عزو ناز
 غرض دختر کار مکار وزیر
 قضا را که شمر داد اندر شکار
 نشاندش ببا وای خود کاردار
 چو شهسود با کار مکار جوان
 بیک ماه بودند اندر شکار
 قضا را که آن کاردار لعین
 یکی روز در قصر بود از قضا
 نظر کرد در خانه کار مکار
 در آن خانه حوض و فواره
 چو آفتاب زمین وزمان
 کلی ناکفته ز باغ وفا
 لبش قند و شکر دانهش کهر
 یکی کنج بی اثر دای ومان
 چو آن نازنین را بدید آن لعین
 که ایگاش این ماه بودی زمین
 اگر بود این کل بهستان من
 مرا سرفرازی بداند رجهان
 اگر خواهش سازم از کار مکار
 بمن کی دهد دختر خدایتان
 همان بهتر است از برای وفا

که شیدای او گشت شاهمن و با
 ز خوبی بداند رجهان بی نظیر
 روانه شد شش همره کار مکار
 که باشد بختی رجهان شهریار
 بر نقد سوب شکار آن زمان
 شد عدل بیداد کاردار
 که بودش به تخت از وفا جانشین
 نظر کرد هر جانب آن بی وفا
 بدیدش یکی خانه زرنگار
 لب حوض بنشسته مه پاره
 چو خورشید آرام او ج روان
 دو کیسوی او تشنه از قضا
 زبان طوطی و لعل لب پر شکر
 کلی بود بی خار در بوستان
 بدل کرد این گفتگو را یقین +
 که بودم سرفراز در انجمن
 که او بود شمع شبستان من
 چو باشد علاج من اندر جهان
 که با دختر او شوم خواستگار
 که بد نام کردم به بنده انجمن
 که چون از شکار آمدش پادشاه

کنم و صف آن دختر نازنین
 کند خواستگاریش از کامکان
 ز بعد دوسه ماه اندر میان
 بگویم به آن نازنین افرا
 چو او را دهده شاه عالم طلاق
 بقصد خودم آورم در حجابان
 چو اینجفا بدل گفت آن بیوفا
 چو آمد شهنش ز سوی شکار
 نزدیک شاه جهان آن لعین
 چو در وصف آن مالب برکشاد
 بدینگونه آن گمراه پر و غل

که شنید شود پادشاه زمین
 که در عفت خود آورد شهریار
 بگویم دروغی بشاه جهان
 که از خراج سازد و را پادشا
 کنم من بوصلش زن و اشتیاق
 بیا بم من از وصل آرام آن
 که باز از سفر آمدش پادشاه
 بخلوت بیا مد جهان کار دار
 همیگر د تعریف آن نازنین
 چنین وصف او کرد با شاه داد
 بتعریف دختر سزا از این غزل

غزل

کی شاه جهان خلق عالم
 روزی که سوی شکار رفت
 روزی بفر از بام بودم
 ناگاه مرا نظر بفتاد
 حوضی بکنار خانه دیدم
 دیدم صحنی چو ماه کردون
 چون سرو سبزی قدی کشیده
 زلف سپیش چو مشک تانار
 مانند کبک خوش خرامی

باشی ز جهای و هر سالم
 در جانب مرغزار رفتی
 چون پیر طرب نشووم
 در خانه کار سیداد
 بشنو چه عجب فسانه دیدم
 صد باره ز ماه چرخ افزون
 زیبا تر از او که ندیده
 برده ز غیر قدر و مقدار
 زان شکل فلک با و غلامی

میست میان باغ و بستان
مانده او کسی ندیدم
اولایق شده بود بعالم
اولایق پادشاه باشد

آراسته دختری بداینسان
چون نور جمال او بدیدم
کمرای شما شود بعالم
هر کوزه که رای شاه باشد

مطلب

تو گفتی که مرغ دل او پرید
طلب کرد و در نزد خود کار
شده دختر تو مراد لب زید
شود شمع اندر شبستان من
شوی بهتر از حمزه مردمان
بخفا که اسی نامور شهریار
که باید رضا باشد آن نازنین
ز وصل شما سازش گفتگو
و گرنه بدان اسی شده نامور
کجا بگذرد در جهان از وفا
اگر خواهی از من شوی نامدار
بمن عقد فرمای دل بند خویش
بعالم وفا بتو میکنم +

چو شاه جهان اینگز بشتوید
بسی آفرین خواند بر کار دار
بخفا که اسی کامکار روزیر
اگر آن کل آید به بستان من
ترا سرفرازی دهم در جهان
چو شنید این قصه را کامکار
بود شرع دین پیمبر حسین
روم من صلاحی به بنیم ازو
اگر گشت راضی بیارم خبر
که آن دختر از کفتم پادشاه
بد و شاه گفت که اسی کامکار
بکن سحر کار فرزند خویش
چرا که عطا بتو میکنم

غزل

در نه بر من بعد از این انون کنی
دولت و اقبال خود افزون کنی

گر بود رای تو خود آستان کنی
گر بر آرمی حاجت ما از کرم

چو بشنید این قصه را کار
برفتش سوی خانه آن نامور
سخنهایش گفت سر تا سر
بگفتا که ای باب دانش پند
کجا من شدم لایق پادشاه
بود خدمت شاه با هر کس
تو دانی که وصلت بشاه جان
به بیچارگان وصل باید نمود
به شاهان نه بتوان سخن گفت هیچ
که کار شهنشاه دشوار است

بوسید پای شه نامدار
ابا دختر خویش داد این خبر
چو آن نازنین شد از و با خبر
تو هستی زیاده ز من عقلمند
نه آسان بود خدمت ای نیکخواه
نه خدمت توان کرد با هر کسی
بود سرسبز در زمانه زیان
که بتوان با و کرد گفت و شنود
باین وصلت اصلا خیالی هیچ
بسی در حجابان کار دشوار است

رباعی

تا لحن نبری که هست آسان کردن
رایت نبود وصلت شاهان کردن

آسان نبود خدمت شاهان کردن
وصلت بفقیران ستمده بکن

مطلب

بگفتا که ای دختر نامدار
چگونه کنم حیل و چاره ساز
جواب پدر از حرمت چنین
بر و در بر شاه باهوشیار
که یعنی کنی وصلت ای سرفراز
شود خرم آن حاکم دلکش
شویم ما از این شهر خود در گیر

چو این قصه بشنید و کامکار
چه گویم جواب شهنشاه باز
بدو گفت معصومه پاک دین
که ای باب دانشور نامدار
بده روز مهلت از و گیر باز
شو و خواطرش جمع از کار ما
وزان پس تدارک بگیریم نیز

رویم جانب غربت ای نامدار
 چو بشنید این قصه را کار
 برنتش شهید گفت این خبر
 بود دخترم را ضیائی پادشاه
 که ده روز هفت دهی بنده را
 که گیریم ما هم تدارک ز کار
 وزان پس که انجام یابد قرار
 شنیده ملت باو داد باز
 بگفتا بدختز که مهلت بداد
 تدارک گرفتند اندر محضان
 زن و دختر کار و زیور
 برقتند بیرون نهان از وطن
 قضا چونکه بیرون شدش کار
 که بگریخت او از شنیده خویش
 به شهید عرض حکایت نمود
 که شب کار از راه احترام
 ابا دختر خود نهان آن لعین
 چو شهید و بشنید این گفتگو
 ابا کار دار لعین از نیاز
 گرفتند در عرض راه کار
 بفرمود شاه جهان در زمان

که از یاد ما میرود شهریار
 بگفتا که نیکو شد این اختیار
 که ای شاهزاده ز روی هنر
 ولی هست امیدم ای دادخواه
 باین بنده زاد دزد مانده را
 شویم از خود ایشاه امیدوار
 فرستیم در خدمت شهریار
 برقت آن جوان متهر سرفراز
 شدش دختر از این سخن نیرشاد
 شبی رفت بیرون از آنجا نهان
 غلامی که بد محرم و بی نظیر
 ولی غافل از کار این انجمن
 خبر گشت از حال او کار و وار
 بیا مد گرفتش عداوت به پیش
 زبان عداوت بدینان کشود
 گریزان برنتش نهان از بنام
 برو رفت ازین کشور سرزمین
 فرستاد جاسوس از چارسو
 برقتند هر جا بنی ولی نواز
 بیرون نزدش نامدار
 که آن کار جهان پهلوان

بدار بلند سے درآ و بختند
 وزان پس همان دختر نازنین
 از ویافت وصلت به آرام دل
 ز بعد بی مدت چند ماه
 قضا را که معصومه نیک نام
 بفقر و فقیر سے گرفتار بود
 یکی روز عرضه نوشت از نیاز
 که او را دهد نفعت و سیم وزر
 بیاور تو او را بوسه حرم
 بشهاد معصومه گفت ایشان
 چو شهاد بشنید این راز را
 که آن بچه ترک غلام جوان
 بخدمت گذاری معصومه بود
 که شهاد روزی مکرر شکار
 بجایش نشاند از وفا کاردار
 چو شکار دار سیه روز کا
 یکی روز آمد بوسه حرم
 به بام آمد اندر سوی آن پری
 اول سنگ افکند در بزم او
 چو دقت نظر کرد در اعتبار
 ز شرم آن سخن بهی گفتش سخن

غرض خون آن بی گناه رنجید
 بعقدش درآورد شاه زمین
 چو حاصل نمودش از و کام دل
 که با او پری بود دمساز شاه
 بهالم بدش نازنین یک غلام
 ز هجر و غم خویش پندار بود
 سوی خدمت دختر دل نواز
 که طیب و او را غلام پدر
 که باشد چنین لطف وجود و کرم
 که هست این غلام از غلامان سخن
 مرض نمود آن سرفراز را
 بسوی حرم رفت چون چاکران
 دگر بشنوا این حال و گفت و شنود
 برقتش با مردم نامدار
 برقتش شنت معزم شکار
 دران مملکت نایب شهر یا
 به نزدیک معصومه محترم
 نمودش بنا قصه دلبر سے
 که شایسته هوش عزم او
 بدیش یا لیلین خود کار دار
 نه با او محل داد از اجتناب

دل کار دار این سخنها ز دور
به پیش آمد و کرد با او سلام
زبان برکشاد از سخن کار دار
فدای تو کردم من ای نازنین
که شیدی حسن و جمال تو ام
به فکر وصال تو ای دلغوز
بگفت این سخن بادل غمگسار

که دختر مکر میل با او نمود
ندادش جواب آن مه نیک نام
بگفت ای گل گلشن نوحه بار
زلطف و کرم حال من را به بین
همه روز و شب در خیال تو ام
همیشه رنایم شب خود بروز
نخا ند این غزل از وفا کار دار

غزل

کای نوکل بوستان عزت
من مهر ترا بجان حسد یدم
با من چه شود اگر بسازم
کز عشق تو زار و سبب یدم
خون شد خسته از فراق غمت
نه روی که از تو دست دارم
عشق تو بسینه ام نهان است
من مهر ترا بجان حسد یدم
ای روی تو رشک ماه و خورشید
جان داده ام و اسیر کستم
چون طوطی گلشن فصاحت

نوباوه گلشن محبت
زان لحظه که روی تو بدیدم
این دل شده را تو دل نواز
بخشای برین دل فکارم
تا چند شوم به اشتیاق
نه زهره که دل ز غم برآرم
وز هجره و دیده خون فشانست
رحم آر برین فقیر بسیار
مالا کن از وصال نو مید
در زلف تو دستگیر کستم
هستم بفراق و رنج و حسرت

مطلب

زبان برکشاد و آنمه نادر

چو اینها سخا ند از وفا کار دار

بگفت ایچرا مزاده بی حس
 نتر سیدی از حق نان و نمک
 اگر زنده مانم من ای جیبا
 بگویم سنجهای تو سر بسر
 بدل گفت آن کار دار لعین
 ز شهید بد خواه چرا غافل
 که او کشت از ظلم باب ترا
 ترا هم بخاری کشای غریب
 بیا تا دهم زهر بر پادشاه
 بد و گفت معصومه نیک نام
 برو رو سیاه دو عالم شوی
 چو بشنید انحراف کار دار
 بترسید که چون شاه آید ز باز
 برفت و بدل گفت فکری دیگر
 بگویم یکی اسرار بعد این
 غرض چون که شاه آمدش از شکار
 بخاندش می لطف بر پادشاه
 چو آن گفت کشت بر پادشاه
 بدیدم یکی قصه چند روز
 اگر صد هزاران کواهی دهند
 که خود باورم که شود گفتگو

نداری مگر شرم تو از خدا
 که با خون خود میانی ملک
 که چون از شکار آمدش پادشاه
 که داری بدل کینه ای بی هنر
 که ای جان شیر نیم ای نازنین
 تو اکم دست خودت عاقلی
 با بسته دل بمعنی چرا
 عبت خون خود را بناحق مریز
 بشهری دیگر رو گذاریم ما
 که با دانک های شاهت حرام
 اسیر غم و هجر و ماتم شوی
 بترسید از خشم آن کلعدار
 بگوید با و حال آن سرفراز
 که باید شوم بعد ازین چاره گر
 معصومه آن کوه سر نازنین
 به پیش واز او آمدش کاردار
 ز وصف شاه مهربانیک خواه
 بنحاکه ای خبر و نیک خواه
 که شرم شود گویم ای دل فروز
 دگر شاید قول منی شوند
 ولیکن که دیدم خودم رو برو

شه نامور گفت کای کاردار
 بشه گفت آن کاردار لعین
 شما چونکه رفتید سوی شکار
 قضا را یکی روز سوس حرم
 که واقف شوم از بد و نیکیان
 بدیدم قضا و خست کار
 اباجه ترک غلام جوان
 همیگفت کای ترک ناهوشیا
 برای تو میخواستم با پدر
 که آخر مرا شاه عقدش نمود
 ترا خواستم از شه نامدار
 کنونکه من هستم گرفتار تو
 امید من از وصل تو روز و شب
 تو دیشب بمن وعده دادی ز ناز
 چرا دیشب آن وعده کردی خلا
 اگر ترس داری تو از شوهرم
 که تا زهر بر خورد شوهر دهم

بگو مختصر حرف ای نامدار
 که ای شاه دانای باد و دین
 بخلوت که بودم همسای پدر
 بر فقم روان با هزاران گرم
 برسم خبر دور و نزدیکان
 که معصومه باشد همان نامدار
 نشسته برش نزد آن همزبان
 ترا کردم اندر جهان اختیار
 شویم هر دو از این وطن در بدر
 بخلوت بیاورده عزت فرود
 که آوردت اندر حرم از قرار
 دلم هست پابست دیوار تو
 ز تو وصلت خود نمایم طلب
 که آثی سوی خلوتم دل نواز
 دل تو یقین شد بمن نیست صفا
 بگو با من ای نازنین دلبرم
 به اوریز الماس خنجر دهم

شاه چون اینها را بشنید پرده عصمت بکرت درآمد و خادم را
 فرستاد و آن خادم را حاضر کرد و ند خادم بیچاره لطیف طبع بود
 خواست که بدستور عادت پیش مزوری کند که شاه از غضب و خشم
 بانک بروی زد و جلاد را فرمود که سر او را از قلع بدن جدا نماید

جلا و خادم بیچاره را بقتل رسانید و بعد از آن شاه نزد دختر رفت
و گفت که ای بد بخت تو خادما بر من گزینی و قصد من کنی و همین است
ترا نزد پدرت فرستم و خاک شمارا پیش هم گردانم دختر خواست که
سخن گوید شاه بانگ بروی زد و گفت مرا مجال حرف زدن نیست همین لحظه
ترا نزد آن ناکس فرستم تا در فراق آن نوزی و چراغ عشق مرا دوبر
افروزی و دل از دنیا برداری دختر دانست که تدبیر وزیر کار کرده است
توکل بحضرت پروردگار کرده شاه فرمود که کاردار را حاضر گردان شاه
گفت ای کاردار این بکون بخت را برده و سرش از تن جدا کن کار
دار زمین خدمت ببوسید و گفت شاه حاکم است اما خون زنان بخشن
واجب نمیباشد ملک و دولت شاه رازیان دارد تدبیر آنست که
بی برک تشنه بر شتری بسته در فلان بیابان رها کنیم تا از گرسنگی
و تشنگی هلاک شود شاه قبول کرد و فرمود که او را بیرون بردند و بر
شتری بستند و در بیابان رها نمودند و چون شتر پاره راه رفت
سجرا کر ما بر دختر اثر کرد و دختر دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت
و گفت ای پادشاه جبار و ای نامی اسرار و ای حاکم عادل با کمال
و ای قدیم السدی اکنون غیر از تو کسی ندارم بفرمای این ضعیفه پر
خجلت ترس و چه از مرتبه دختر مناجات بدرگاه بی نیاز نمود
تیر دعای وی بر صدف اجابت رسید و لطف الهی و شفقت +
نامنتهی شامل حال او شد و او را در کنف عصمت وجود در کشید
و از قصای ربانی شتر او را بر سر چاهی برد و دختر چون چاه آب را بدید و
خود را از شتر و احواله چاه کرد و از امر حق سبحانه تعالی ریسائی

که او را بسته بودند تمام از هم جدا شد و دختر آهسته برب چاه فرو رفت
 و روی خود را بر خاک نهاد و دل از جان برداشته بود از قضا
 ربانی حضرت جبرئیل را زداد و فرستاد و گفت ای ضعیفه غم مخور و از
 کرم کار ساز تا آئیند مباحث که زود باشد ترا ازین ورطه غم خلاص کند
 و بر ماند و بر لب طرخت نشاند و چون این گفت و از نظر دختر غایت
 شد و دختر نگاه در چاه کرد و سر ریمانی دید فی الحال برخاست و
 آب از چاه کشید آنک خرد و ضوئی کامل ساخت

چو دختر در آن چشمه بد در نماز
 که شهید را بود یک ساربان
 قضا را شترهای شاه جهان
 شترهای آن ساربان کم شدند
 در آن دشت و صحرا همان ساربان
 پی جستجوی شترهای شاه
 در اندشت و صحرا کس بود و دید
 قضا را در آن دشت آن ساربان
 ندیده بدش چشمه مرغزار
 که گویا خداوند هر دو جهان
 چو حیران شدش ساربان از نیاز
 نمود صبر تا داد دختر سلام
 نزد یک آن دختر ارجعند
 بخت ای پربرادر تو کیست

قضا بشنواز خالی چاره ساز
 که بد بر شترهای او پاسبان
 که بد در خزانه همه کامران
 همه غایب از چشم انجم شدند
 همی بود از چشم خود خون فشان
 همی بر طرف رونما دشت بر راه
 که شاید نگردد بر آنجا شمشید
 بدش با شترهای شاه پاسبان
 نه سر چشمه آب و نه بد چشمه سار
 بران نازنین آفرین آن مکان
 بدید دختر می میکند اردو نماز
 بیامد روان ساربان زان مقام
 سلامی نمود پیر معنی نپند
 یقین دانم از آدمی نیستی

پر یزاد هستی و یا حور و جن
 که من چند سالست ای نازنین
 نه دیدم علفه نه این مر عزار
 مگر از فرشته تو داری نسب
 خدا آفریده چنین مر عزار
 چو بشنید آن دختر این گفتگو
 من از آدمیزاد بجا مسلم
 غضب کرده ماندم گروه لعین
 درین چشمه سار و درین مر عزار
 بنالم بدرگاه حق بی رما
 چو آن پیر مرد این حکایت شنید
 بگفتا که ای نازنین ملول
 که تا آیم اندر برت غم کسار
 پدر خواند معصومه آفرودا
 چو آن پیر مرد آمد اندر برش
 نشست و سلامی باو کرد باز
 پرسید از آن دختر نازنین
 که احوال خود را بگو سربس
 بدو گفت معصومه احوال خود
 ز قتل پدر یعنی آن کار مکار
 ز ظلم و جفا ای آن نازنین

که داری چنین منزل ای ماه من
 که جایم بود اندرین سزمین
 نه هم این درختان و نه چشمه
 که داری چنین منزل پر طرب
 برای تو ای دختر کار مکار
 بگفتا که ای پیر مرد نکو
 خدا کرده در این زمین منزل
 خدا کرده اینجا برایم یقین
 عبادت کنم بجز پروردگار
 که بخشد جزا و شمعان مرا
 از آن دختر آن عجز و زاری شنید
 بجای پدر ساز من را قبول
 بدانیم حال هم ای بقرار
 کشید از جگر ناله سرد را
 چو معصومه شد در جهان دخترش
 جوابش بگفت آنمه دلنواز
 که ای مه بحق جان آفرین
 توئی دختر من منم چون پدر
 بگفتا به آن ساربان حال خود
 ز احوال شاه و درکار دار
 ز تدبیر آن کار دار لعین

تمامی بختا به آن ساربان
 بختا که ای دختر کاکا مکار
 که تو دختر و من ترا من پدر
 که اکنون شده مدت بسیت روز
 شترهای من شاهمی که بد نزد من
 بھر سومی کردم تفحص بسی
 نه کس داد با من از ایشان خبر
 کنون در رسیدم نزدیک تو
 ترا مونس و راحت جان شوم
 یقینم بودای من کاکا مکار
 دعا کن درین سجده وقت نماز
 چو دختر شنید این سخن سر بر
 سجده فادش زعبده نماز
 که این پیر مرد جهان دیده را
 مکن روسیه بر در پادشاه
 درین ذکر معصوم بود از نیاز
 که نما که نظر کرد آن ساربان
 بیدش شترهای خود سر بر
 چو دختر بر از سجده برداشتش
 بوسید آن ساربان روی خاک
 دعای توفی اسکال شد مستجاب

چو دانست احوال او را عیان
 قسم یاد کردم سپرد کار
 بگویم بتو حال خود سر بر
 که در جان من آتش افکند سوز
 شد ندکم در این نوادی انجمن
 سراغی پرسیدم از هر کسی
 نه هم از شترهای بدیدم اثر
 که روشن کنم جان تاریک تو
 قبول خودم کن که مهمان شوم
 که عزت تو را هست بر کردگار
 که آید شترهایم از غیب باز
 وضو ساخت آن بانوی لبشکر
 بالید بر در که بے نیاز
 همین ساربان ستدیده را
 شترهای او بازده یا الله
 به نزدیک آن خالق چاره ساز
 کنار همان چشمه از ناکه مان
 ستاده قطار و شده جلوه
 سومی ساربان چون نظر داشتش
 بختا خدای توامی در پاک
 خدا دشمنی را نماید عذاب

گفت این دو سیدزادگی او
 مهارشته های خود ساربان
 بگفتا معصومه نازنین
 تو تنها درین دشت چون میکنی
 نه کس آد میرزا دهمراز تو
 بیاتام من ترازیمکان
 بدو گفت معصومه نازنین
 قسم یاد سازی بذات خدا
 بیایم سوی خانه تو ههسان
 قسم خورد در نزد آن ساربان
 سازم بکس ظاهر احوال تو
 غرض کشت معصومه آخرضا
 سوار شتر کرد آناه را
 نمودش نهان آن مه آخمن
 شترهای خود برد در جای خود
 چو روز دیگر رفت نزدیک شاه
 که اندر چنین دشت و صحرا در
 بشه ساربان گفت کای نامدار
 شترهای من کم شدند مبت رفه
 قضا را بدیدم در آن مرغزار
 نشسته بدش در سر جانماز

در لطف بگشاد بر روی او
 گرفت و بیاورد در آستان
 که لایق بتو نیست این سرزمین
 که و سوا اس فکر جهان میکنی
 نباشد کسی نیز دمساز تو
 سوی شتر از حله مردم نهان
 که که عهد سازی بجان آفرین
 که رازم سازی ز من بر طای
 ولیکن نداند کس از مردمان
 که بی حکم تو ای شه ساربان
 بگویم بنزد کسی حال تو
 همان ساربان از وفای قضا
 سوی شتر آورد دلخواه را
 از آن شهر در خانه خوشین
 رساندش تمامه بما وای خود
 پرسید از ساربان پادشاه
 عجایب چه دیدی تو ای نامور
 عجایب بدیدم درین مرغزار
 شدند از غم در پنج و حسرت فروز
 یکی دختر می چون گل نو بهار
 نمودم بدرگاه او احترار

دعا کرد آن دختر پاک دین
چو شب بشنود این حدیث عجب
اگر بود بر تو مگر چنین
که یکشکل دارم اندر جهان
که تا حاجت من نمودش روا
بش ساربان گفت ای پادشاه
غرض رفت در خانه چون ساربان
در گفت معصومه نامدار
که من استخاره بقران کنم
چو کرد استخاره ز روی کلام
بگفتا به آن ساربان ز نیار
که آید درین خانه شاه جهان
چو شد صبح دیگر به امر خدا
بگفتا که ای شاه مصر و حلب
که ساز دعا از برای شما
شهنشاه ساربان شد روا
چو معصومه دیدار تو هر بید
چو شاه زمان آمدش نزد او
که ای نازنین وفا آزما
یکی آنکه بد مستقر نامدار
عبث خون او ز نخستم بکیناه

شترهای خود یافتیم در یمن
بگفتا که ای پیر مرد عرب
که من دیدم آن مهر و شش چنین
دعائی نمود آن مهر بان
که رحمتی بجا لم نمودش خدا
ندانم چو شد آن کل با وفا
بگفت این سخن را به آن مهر بان
که صبر می بکن ای پدر هینار
هر آنچه خدا خواهد آسان کنم
بسی خوب شد آنمه احترام
که فر دابش این سخن عرضه ساز
دعا سازم از بهر او در زمان
شدش ساربان در بر پادشاه
شمارا همان ماه کرده طلب
کنده عرض نزد خدا که شما
بیامد سوای خانه ساربان
تو گفتی بکام دل خود رسید
به آن نازنین کرد این گفتگو
دو حاجت مرا هست نزد خدای
وزیرم بدو نام او کما مکار
نمودم عبث آنجا زنا تباها

دویم دلبری داشتیم نازنین
 به آن تهمتی گفته بدکار دار
 نه شا بد کر فتم نه عدل و نیاز
 بروی شتر بستم آن نازنین
 ندانم شتر در کجایش برود
 ندانم حتی بود یا حق نبود
 دلم سوزد از بهر آن نازنین
 پیشانم و چاره نیست باز
 و عائی کنی در بر کرد کار
 بگفت و ببارید اشک کهر
 به پشت سراپده آن نازنین
 بدانت شهید حیران شده
 دلش سوخت معصومه بر تو مهرش
 ز رخ پرده برداشت آن نازنین
 بیا به سبقت در پای شاه
 فدای تو معصومه تو منم
 منم آنکه بستی بروی شتر
 منم آنکه بستی مرا پا و دست
 ز حرف آن سک بجیا کاردار
 چو شهید روی زن خود بدید
 زن دشوهر از خواهش یکدیگر

که معصومه بد نام آن مه جبین
 شنیدم سخنها از و بشمار
 از آن پس همان دلبر سر فراز
 برون کردمش من ازین سرزمین
 ندانم که شیر و پلنگش بخورد
 مرا آکھی هیچ مطلق نبود
 همی خون ز چشم رسد بر زمین
 کنون خواهیم ای هوش دلنواز
 که بخت کنایه من ای کامکار
 چو معصومه بشنید این سهر
 دلش سوخت بر حال شاه زمین
 که از کرده خود پشیمان شده
 دلش خواست کرد دروازه برش
 ز نورش منور شد آن سرزمین
 بختا که ایجا کم نیک خواه
 که از جبر بکد اخت جان و تنم
 برون کردی از شهر مانند
 دل نازنینم ز کارت شکست
 مرا دادی آزار ما بشمار
 دل خویش خود را ز جایش ندید
 نهادند رو برو یکدیگر

پیوسته شد و لجهای او
 بناید مانند ابر بهار
 غرض حال معصومه پرسید شام
 ز معشوقه کار و دار لعین
 همه قصه گفت که کار دار
 چو شاه جهان بختکایت شنید
 شدش باز شرمند از روی او
 طلب کرد عذر کنایهش تمام
 که ای شاه عالم درین انجمن
 نمان شو تو در گوشه ای دلیر
 بمن چون بمن گفت که میکنی
 اگر راست گفتم همه گفت که
 و اگر حرف من شد دروغ آزان
 چو بشنوی این سخن شادمان
 همان دختر عاقل هو شیار
 همان ساربان را روان نمود
 که ای ساربان مقرر نامدار
 بگو آمده باز معصومه باز
 چو آن ساربان رفت بی اختیار
 چو آن کار دار این سخن بشنود
 بپایه سوی خانه ساربان

بزبان خود داد و داد او
 شدش شاه از عشق بی اختیار
 همه حال خود گفت آن نیکخواه
 که خواشش نمودش به آن نازنین
 بشاه جهان گفت آن نامدار
 ازین حرف فضا لب بدندان گزید
 ازان حرف و گفت روی گوی او
 و اگر گفت معصومه نیک نام
 اگر با ورت نیست از من سخن
 طلب سازم آن کار دار وزیر
 که از وصل من آرزو میکند
 بکن دفع آن بدولتند خو
 بیا و بر بریز خنمای کاران
 بیک گوشه رفت و نشست همان
 طلبگر در نزد خود کار دار
 چنین این پیام از فسانه نمود
 برو جانب خانه کار دار
 تر از خود خوانده ای سرفراز
 بگفت این سخن در بر کار دار
 دل خود دگر در بر خود ندید
 ندانست شهید باشد عثمان

چو معصوم را دید آن کاروار
 بگفتا که ای دلبر نازنین
 بتو گفتم آن روز ای هوشیار
 بتو گفتم از من بشو کامیاب
 بتو گفتم ای دلبر با وفا
 بتو گفتم او را دهم زهر من
 ترا دبر خود کنم ای نگار
 تر سیدم از تو که این راز من
 تر سیدم آن شاه عبرت کند
 بتو گفتم این تمت اندر فراق
 و زان پس لعبت من آئی قبا ز
 به آخر غلام ترا هم بگشت
 خدا کردن آن زند بر زمین
 ترا کرد اخراج از این دیار
 بصحرای سو که قیامت ختم
 به سوراخ نمودم بے
 چو آخرنمیدیم ترا ای جوان
 کنون شکر حق ای مددگار
 بکن خاطر جمع در کار من
 دهم زهر شهید را در جهان
 ترا هم بعبت خودم آورم

سلامش نمود و بدان شرمسار
 کنون حرف من بر تو گشت یقین
 که از محشر این شاه دل بازدار
 بتو گفتم از من دگر سرمتاب
 که شهید را نیست یکجوف
 که خوشش بریزم در این انجمن
 نکردی تو وصل مرا اختیار
 بگوئی شهید را در انجمن
 مرا نزد مردم سیاست کند
 که شاید دهد شاه با تو طلاق
 شد چاره ای دلبر سر فراز
 دوست ترا بست بر سوی پشت
 که دست ترا بست ای نازنین
 من آن روز رفتم بسوی شکار
 دو دیده پراز اشک میباختم
 تفحص نمودیم از تو بے
 سوی شهر برگشتم ای مهربان
 که دیدار تو دیدم ای با حیا
 که تدبیر سازم درین انجمن
 شوم صاحب تاج و تخت از نهان
 که من یار باشم توئی دلبرم

درین حرف بود از هوس کاردار
 ز پرده برون آمدش پادشاه
 چنان تیغ زد بر سر کاردار
 بقتل چون فروختن اندر میان
 که نقشش بر دو پادشاه فکند
 گرفت دست معصومه پاکدین
 بپوسید دست و دو پایش بنایت
 که بهیوده آزد دست در جهان
 غرض بر معصومه را در محرم
 وزان پس شنیده عالی تبار
 که ناحق کشتت او را عبت
 سیه پوش شد شاه عالی تبار
 غرض هر چه میخورد غصه و غم
 چو این قصه را خواند آن بختیار
 اگر اینکه شهید روز اول
 نمکشت آن کارمکار وزیر
 و اگر اینکه معصومه را کشته بود
 غرض صبر جوست ایشهر با
 اگر صبر سازی تو ای پادشاه
 چو بر خواند این قصه را بختیار
 بدست کفتار او راستست

که شهید ازین حرف شد بمقرار
 بکف تیغ مصری دلش کنه خواه
 که اشکافت تا سینه اش چنان خیار
 شنش بکفتش به آن ساربان
 وزان پس و کرد حاکم از حجبند
 بکفتا که حالت بمن شد یقین
 بکفتا به بخشای مه سر فراز
 نداشتیم این مکر از دشمنان
 با و کرد لطف و وفا و کرم
 عزا ما گرفت از غم کارمکار
 نشد داد خواهش در آرزو کس
 گرفت عزا بھر آن کارمکار
 نبود چاره اش زان سخن لاجم
 بکفتا که ای شاه عالی تبار
 که معلوم میکرد مکر و دغل
 نمیشد پشیمان از ان بی نظیر
 علاج غم شاه دیگر چه بود
 شود راز من در برت آشکار
 خصوصاً برای من بکینه
 شد آزار از بخت او غمش و فکاه
 همه حرف او جمله درخواستست

<p>سخنهای او را پسندیده دید شب هفتم آن بختیار دیر بیا طوطی امروز هم شب رسید سخن سرد شد بزم را گرم کن رسیدش سرافراز من کو شاعر درین بزم ای طوطی نامدار درین بزم لب را بکن پر شکر</p>	<p>بگفتا که او را بزند ان برید بزند ان غم گشت دیگر اسیر که فردا چه گفتار آید بدید ز استاد خود در جهان شرم گمن که او را بود بخت و اقبال یار ز لب شکر و لعل و گوهر بار سخنهای خود را بکن مختصر</p>
---	--

آمدن وزیر هفتم روز هفتم بخدمت شاه آزاد بخت و سخن گفتن

<p>سخن سخنان این شیرین فغان که چون شد بختیار آن شب بزند سر شب تا سحر در ذکر و طاعت بنالیدش بدرگاه حساندار شب هفتم غرض چون صبح کردید وزیر هفتم آمد روز هفتم وزیر اول زبان بگشاید غمناک بگفت ای پادشاه عدل و بنیاد کسی از مرد و زن دیگر نمائند همه گویند شبه بی اختیار است نمائند هیچکس از خاص و از عام بکن معنی سخن این بد اختر</p>	<p>چنین گویند از راز زمانه + بزند ان بلا چون مستمند ان همیکردش خدای خود عبادت که یارب در غم زن بیش مگذار بعالم گشت روشن روز امید بدورش ستاده خیل مردم وزان پس روی خود نهاد بر خاک ترا تا ج حکومت رفت بر باد که حرف بختیار و تو سخنانند دش پاست عشق بختیار است که ناسیکی برد نام ترا نام بود در کردن من روز محشر</p>
--	---

چرا که این کنایه است و بزرگست
 که هر چند آن که گردیم سوسیه
 چو بشنید شاه عالم این حکایت
 که تا تحقیق این گفتار سازد
 چو داخل در حرم شد شاه دور
 چه بوده این حکایت بازگوار است
 چرا اندر حرم شب آمد آخر
 که تا تحقیق این معنی بدانم
 چو ایش زبیب آرا بخنپین داد
 خداوند که من اینرا ندانم
 ولی در حکم شهر و حکم ظاهر
 سرش دور از بدن کنایه شنید
 مکن تاخیر در این کار بسیار
 چو شه آزاد بخت این حرف بشنید
 بیا مد جانب تخت از عداوت
 چنان بر بختیار آن دم غضب کردم
 چو آمد بختیار نام بر دار
 رسن در کردن و بازوی زنجیر
 کشیده تنع خود از کینه جلاد
 چو جلادی که سرهنکام خوشخوار
 زنجیر حم بودش نه مروت

ندانم طالع این طفل چو نیست
 بخون او نکشتی راضی از کار
 سوسیه اهل حرم رفت از بشارت
 یقین احوال او تکرار سازد
 بزیب آرا بگفت ای ماه جوان
 که آخر بخت یار اینجا چه میخواست
 بکن این حرف را فی الحقیقه ظاهر
 که بد کردار را باید رسانم
 که ای آزاد بخت از غم شومی شنید
 نباشد حیل او در کمانم
 بود واجب بقتل این طفل آخر
 که بدنامی بقتل از سر ما
 که کرد و آخر این حال دشوار
 صلاح کشتن آن طفل را دید
 به بر رخت غضب کرد از شجاعت
 که با جلاد خوشخوار شش طلب کرد
 به همراهش روان جلاد خوشخوار
 مثال آفتاب و ماه و لکیر
 که رویش را نه بنید آ و میزاد
 که صد تن را بقتل آورد یکبار
 میندانست بازار قیامت

نه آنکه از حسدانه از پیمبر
 غرض جلا و آنجا بود بر پائے
 شاه آزاد و سخت نام بردار
 کنون اهل حرم کشتند راضی
 کنم امر و زناناعت سیاست
 چو بشنید بخت یار یخرف از شاه
 بجهت مد که عقل و فهم داری
 ز قول زن زمین یک نکته گزینش
 ز مکر زن شود هر کار دشوار
 زن آدم زجت رفت بیرون
 زن سیم رخ در قافست کریان
 ز مکر زن تمام خلق عاجز
 که شیطان نیز شاگرد زانست
 بگفت این و بخواند این تحفه کفایت

بجز غلمش نبود می کار دیگر
 ستاده بختیار از فکر آنجانی
 بگفت ای بخت یار نام سزاوار
 دهند فتوای خونت از فجاری
 که گیرند جمله مردم از تو عبرت
 بگفت ای شهناش دلاسا
 نذار و قول ز خصا اعتباری
 که میازد چراغ عقل خاموش
 نباشد زن بعقل دین سزاوار
 زن ویران شده ملک سلیمان
 زن یوسف فنا و آخر بزدان
 بحکم زن سازی کار هرگز
 ز مکر زن دو عالم در فتنست
 بدینگونه غزل فرمود تکرار

غزل

زن مکر بدی بسی نماید
 ابلیس ز مکر زن گریزد
 که عاقل وزیر کی و همیشمار
 چون با تو خوشست اگر ترا هست
 یکروز اگر نباشد دشمنان
 از زن مطلب و فایده عالم

در قول زنان شدن شاید
 خون دل مرد و زن بریزد
 ز خصا بقول زن بکن کار
 از اندک و بیش دل در دست
 هم نوحه بر آورد صد افغان
 از مکر زنان مباش سالم

چون مکر زمان کسی نلند
دانی که زمان چو پیو فایند
برزن مکن اعتبار زینهار
این گفت وزویده خون ببارید
چو خواند شش نخبیا را بخرف دلخواه
دلش ساکن شد و کردید مسموم
بگفت ای پادشاه عدل بنیاد
بگویم قصه آن پیر زال
ز مکر خیره زن شاه زمانه
رسیدش دختر شاه عراقی
زبان بگشاد آن طفل یکانه

ابلیس ز مکرشان بماند
خود را چو فرشته میبایند
بر قول زمان دلت میازار
چون شاه از و کلام بشنید
سپید این سخن از وی شنید
دو باره نخبیا را ز زار و مهجور
اگر خواهی دلت از غم شود شاد
که دیدش با حریم شاه طالع
ز ره بیرون شدن از ان فسانه
چگونه دید وصل شتیاقی
بگفتا کای شنشاه زمانه

حکایت کردن نخبیا را ز پادشاه حبش و دختر پادشاه عراق و پیر زال

شنیدستم ز راوی این حکایت
که در شهر حبش پادشاهی
سرش با زینت و تاج مرصع
جهان از عدل او کردید آباد
غرض شاه حبش چون بود عادل
نه کس را بود با او میل و حسرت
ز بس از عدل و خوبی بود شهو

که دانایان چنین کردند روایت
شهنشاهی عدالت و تسکین
غلامانش بکر سی مرغ
بدش اندر حبش در نعمت آباد
که با لطف و کرم میداشت منزل
نه جانی جنگ بودش نه عداوت
نه بودش دشمن از نزدیکی و از دور

نه در جانی جنگ و کینه میرفت
 سپاهی با که باشد کینه جنگ
 سپه چون جنگ سازد با غریبان
 چون جنگ خود بجای حاصل در رساند
 یراق اصلی با خرج خانه
 ولی چون جنگ نماید در میان
 همان باید بنزد زن نشیند
 نه اخراجات بپندد زرو مال
 غرض که کارشکر جنگ باشد
 مع القصه که آن شاه جهاندار
 نه جانی جنگ میکرد دشمنه و عوا
 بر فتنه لشکرش سوی وزیران
 شهنشاه جهان اندر مه و مال
 زن و فرزندان از دست رفتند
 ز پا رفیقیم ما خواهی میخواستیم
 رویم ما هر طرف در هر دیار
 دگر در خدمت شاه سپه رویم ما
 بود کار سپه جنگ و عداوت
 چو بشنیدند این معنی وزیران
 که ما تدبیر این معنی نمائیم
 کنون چون غیبت این شاه جهاندار

غرض از شکر خود جانی میرفت
 بکیرد بزم ایشان عزت و رنگ
 رود لشکر بسوی جنگ و نامون
 ز شه الغام و خلعت میستانند
 بکیرند حمیه از شاه زمانه
 چه سازد لشکر اندر صحن خانه
 جال خانه و زن را نه بیند
 بدست زن بود چشمش هر سال
 سپه در خانه اش دلفک باشد
 بنو دشمن دشمنی هرگز سزاوار
 همه شکر برون رفتند از جا
 بگفتند ای گروه بی نظیران
 بما یکجونی بخشد زرو مال
 تمامی رو همه خانه گرفتند
 سزاواریم اکنون با کدائے
 کنیم پیداکر بر خویش کاری
 که مشغول سروکار هستیم ما
 که باشد خوش نشین کار عیت
 بگفتند با سپه آن بی نظیران
 که خیر اندیش کار پادشائیم
 بدعوا با کسی او را سروکار

کنیم تدبیر کنون در زمانه
 مکر شاه جهان از فکر و احوال
 که سوی جنگ رو آید یکسر
 رویم ما نزد این شاه زمانه
 شنیدیم پادشاهی در عراقست
 بود او را یکی دختر یکانه
 که شاید دخترش خواهش نماید
 نخواهد داد دختر آن شاهنشاه
 شمارا شده و هابسب وزرو مال
 شود کار شما یکسر میسر
 چو شنیدند سپه انحراف دلخواه
 غرض روز دیگر رفتند وزیران
 بگفتند این شاه زمانه
 که میگویند شاهیه در عراقست
 که او را دختری باشد چه دختر
 دل فروزی بود شوخ و شکر لب
 چو او دختر نزاده هیچ مادر
 کلی باشد بستان محبت
 قدش شمشاد و پاسرور و نست
 بود بسیار شوخ و نور عبیده
 اگر بینی خودش را این شاه

که آید جنگ و دعوا در میان
 به بختد با شما سبب وزرو مال
 میسر میشود احوال لشکر
 بیاریم نزد او شیرین فسانه
 که عالم را بعدش بشتیافت
 از و کوئیم نزدش فسانه
 چو این گفت رد ما بین آید
 شود آشوب و جنگ و فتنه بر پا
 روید در جنگ ایشان شد و شحال
 بغیر از این نباشد چاره دیگر
 بگفتند با وزیران احسن نه
 نشند جمله نزد شاه دوران
 شنیدیم مالکی شیرین زمانه
 دلش آسوده از جبر و طاقت
 یکانه کوهری باشد چو کوهر
 عزیز پادشاه از صبح تا شب
 بخوابی اش نباشد هیچ دختر
 عجب ماهی زبرج استقامت
 چراغ افروز بزم دوستانست
 شنیده کی بود ما نند دیده
 زیاده هست از این گفتنی ما

چو شه فضل جمال او شنیدش
دلش پروا کرد مثل کبوتر
بگفتا با وزیران آن دلاور
شما گزاین اراده میتوانید
شمارا نیفت در بخشم ز زو مال
وزیران همه گفتند ای شهنشاه
که سازد خواستکار آن یکانه
شهنشاه حبش کردید خرم
چو قاصد رفت با صد اشتیاقی
بادش نامه آتشاه حبش باز
شاه ملک عراق آن نامه را خواند
بقا صد گفت ای مرد سرفراز
بگو اینکار در عالم محالست
اگر فرزندان جان را سپارد
میان ما و تو جنک قدمست
که من هرگز نمیسازم مقرر
چو بشنید قاصد این حرف جگر سوز
بیامد قاصدش در خدمت شاه
چو بچو شد واقف شهنشاه زانه
که ماتمیزان را زهر جانب طلبکرد
این چیتما با وزیران قصه و حال

دل خود را بجا سعه خود ندیش
دل و جانش برفت نزدیک دختر
که ای جمیع وزیران خوش اختر
که دختر را به نزد من رسانید
که با شیدا ز من غمیده خوشحال
روان کن قاصدی در نزد آن شاه
برای آتشه بشیرین فسانه
روانه قاصد سعه کردش هانم
سوی حاکم ملک عراقی
به آن شاه عراق آن شوخ و مساز
از آن شاه حبش حالش فرو ماند
بزودی رو شهنشاه حبش با
چرا این آرزویت در خیالست
که میل خواهش وصلت ندارد
ازین آگاه خداوند کریم است
نخواهم داد هرگز با تو دختر
برون آمد از آن کشور همان روز
بگفتش اینچکایت با شهنشاه
دشمنش کشیده زین فسانه
که بر شاه عراق آن دم غضب کرد
وزیران همه گفتند خوشحال

بگفتند کای شهنشاه زمانه
 روان کن لشکری ای شاه دانا
 کند قتل عراقی را سراسر
 شه عالم پسندید این سخن را
 به لشکر سپیم و کوه واد بسیار
 ز بس بخشید با لشکر زره مال
 روان شد شاه با لشکر سراسر
 رسیدند در عراق و جنگ کردند
 برو نشد از عراق از دور و نزدیک
 کشیده صف سپاه از هر دو جا
 شکست افتاد و در قوم عراقی
 شدند جمع عراق آخر کرز ان
 و در روز ما بستند محکم
 وزیران آخرا از تدبیر ایام
 که ای شاه حبش از روی عزت
 بنامی صلح بگذاریم از جنگ
 بصلح و ناز دختر را ستانیم
 غرض رفتن آن جمع وزیران
 بنامی صلح کردند از زمانه
 با خزان شهنشاه عهده
 بشهر آورد او را شاد و خرم

بود آسان بمسلم این فسانه
 روند سوی عراق ای شاه اعلا
 به جبر و زور بستانند دختر
 بخواندش لشکر آن انجمن را
 به بخشیدش بایشان در شموار
 شدند از پادشاه خوشحال
 سوی ملک عراق از شهر کبیر
 زمین را بر عاتق تنگ کردند
 سپه تا روی صحرا کشت تار یک
 غرض جنگ و عداوت کشت غالب
 حبش را کشت روی اشتیاقی
 بر رفتند سوی شهر افتان و خیزان
 دل شاه حبش کردید خرم
 بگفتند با شهنشاه دلا رام
 رویم مادر عراق اندر رسالت
 دل شاه عراق از ما شده تنگ
 شمارا ما بکام دل رسانیم
 سوی شاه عراق از لطف و احسان
 فرو افتاد و دعوا از میان
 اباشاه حبش کرد و اشتیاقی
 شدند هر دو شهنشاه مخلص هم

غرض با عشرت و شادی نشستند
 قضا را دختر آن شاه دوران
 که او را مرده بد شوهر عالم
 یکی زیبا سپر بودش چو کوه
 قضا را بود فرسخ زادنا مش
 چو آن سیمین بدن را شاه دوران
 سوی شهر حبش بودش چو کوه
 و لیکن ماند فرسخ زاد و نخواه
 چو دختر در حبش بنمود منزل
 همیشه گریه و غم بود کارش
 شک حبش و نخواه او بود
 پیر سیدش ازود نخواه یکرود
 بدو آن نازنین گفت که ای شاه
 ز طفلی تا بده سالش رسد
 کنون باشد بسن چارو سال
 بود چون یوسف از حسن و شجاعت
 بدو شکفت ای فرخنده دلبر
 فرستم قاصدی در سوی بابت
 که باشد مونس تو صبح تا شام
 غرض آن دختر فرخنده اختر
 نمیکفتش که آن فرزند من هست

که دختر را به آن شکفت بستند
 نموده بود یک شوهر بامان
 بنود آن نازنین یک لحظه خرم
 جوانی نامدار سے ناز پرور
 ز خوبی یوسف مضمی غلامش
 بخت خود در آوردش بامان
 جوانی نامدار سے ناز پرور
 به اقلیم عراق اندر بر شاه
 بنود خرم زمانه از غم دل
 بحسرت بود و دایم روز کارش
 که از اعزاز خاطر خواه او بود
 که از بھر چه دار سے ناله و سوز
 مرابوده غلامی طفل و نخواه
 درین غربت جدا از طفل ماند
 نمیدانم که او را چیت احوال
 که از دغش بسوزم تا قیامت
 اگر باشد دران کشور میسر
 بیا روان قلام کا حیات
 دلت را باشد از ان طفل آرام
 نکر و اظھار معنی پیش شوهر
 وزین روی جهان دل بند هست

من

ز شرم روی دختر احترامش
 غرض یک قاصدی شاه جهاندار
 که پنهان آن پسر آرد و قاصد
 چو آن زیبا پسر در خلوت آمد
 نوازش گزید و خلعت داد و را
 پسر بوش یکی زیبا فرشته
 ولی باشد نتیجه چون جواب هر
 غرض که آن پسر با مادر خویش
 بمادر داد دل میگفت هر روز
 ز بس بد محرم خلوت سرایش
 همه خواجہ سرايان شنشاه
 همی میخواستند کیرند بجهان
 بنیدازندش از چشم شنشاه
 قضا روزی شنشاه جهاندار
 چو خلوتخانه خالی دید آن روز
 به نزد مادر غمیده با غم
 بهم گفتند راز خود سر
 پیوسید مادر از غم روی فرزند
 قضا خواجہ سرائی در حرم بود
 بگفتش تند با آن طفل و مادر
 مبادا این سخن سازید فراموش

همیگفت که او باشد غلامش
 فرستاد و عراق از لطف بیار
 بیا بشو بنا به کار حاسد
 بچشم شاه با صد الفت آمد
 انیس زن نمود آن کامجو را
 ز اصل شاه تخم او سرشته
 شود نیک و بدش بر خلق ظاهر
 بدش فارغ ز فکر آه تشویش
 ولی پنهان از آن شاه دلفروز
 که بدور نزد خلوتخانه جایش
 عداوت داشتند با آن دلاسا
 که سازند عینیتش را غایبانه
 ز بس بد محرم و هم صحبت شاه
 رفتش در شکا از لطف بیار
 که فرخ زاد آمد با غم و سوز
 نشینند مادر و فرزند با هم
 پیوسیدند روی هم چو کوهر
 پیوسید روی مادر طفل دلبد
 چو این نطفه ره را بدور بنمود
 که امی هر دو پلید زشت کوهر
 که روی هم پیوسیدند هم دوش

بجویم ایمن را در بر شاه
 همان خواجه سرا با ششم بسیار
 شما در حرف آن کشتید قاتل
 که روی آن غلام آن بد اختر
 بدیدم آن غلام زشت کمروار
 لب آن نازنین بوسید بسیار
 بهم هدست و آغوش و هم آواز
 کنون این ننگ را بر خود گذاری
 مصاحب بر زنت پیدا نمودی
 غرض خواجه سرا ز یخرف دشوار
 شهنشاه حبش کردید غماک
 چنان بر آن غلام آنکه غضب کرد
 بر سربندی سپردش بادل زار
 به پنهانی بکش این روسیه را
 ولی با کس کموز نخواست از نهان
 زخم بر دارت ای مرد سرافراز
 غرض سربهنک فرخ زاد را زد
 بر دوش سوی خانه بادل زار
 بفرخ زاد گفت ای مرد عاقل
 کناه تو چه بوده در بر شاه
 به آن سربهنک فرخ زاد دلجوی

غرض چون از شکار آمد شهنشاه
 چنین گفتش که ای شاه جهاندار
 مراد زن یقین کردید حاصل
 که او همراه با شد نزد دختر
 بوسید روی بانوی وفادار
 همان دختر لبش بوسید غمخوار
 غرض گفت بسیار بی هم راز
 مگر فکر حکومت را گذار
 مگر از فکر زن آگه بنود
 به آن شاه حبش میگفت بسیار
 روان شد در حرم چون کوه پاک
 که با جلا و خوشنوارش طلب کرد
 بگفتا چون شب آید ای وفادار
 بجای هی و فن کن این مرد بد را
 که گراز گفتست کردم خبر دار
 نهان کن این سخن را ز ده ناز
 بزنجیر حبس افی اسقال بنمود
 ولی سربهنک بودش مرد مشیاء
 چه تقصیر کردی هم مقابل
 که میناسنت غضب کرده شهنشاه
 نشست در مکانی رومی بر روی

بختا راز خود با حال مادر
 بختا من بسلام دل فکارم
 چه مادر بود در غربت گرفتار
 شرم پنهان کرده حال خود را
 که مادر شرم بودش از شنیدن
 غرض دیروز با مادر بگفتار
 غرض خواجہ سرائی را بدیدش
 بشاہ نادار این حرف گفتش
 مرا از مادرم کو یا حب اگر د
 مرادش بتو تا قتل سازے
 بگفت این و بدیده ریخت کوم
 بختا غم مخور اے نام بردار
 بخون ناحق راضی نگردم
 ترا جائی نهبان سازم در اینجا
 شود شاہ جبردار مادر تو
 غرض او را بخانه کرد و پنهان
 که فرخ زاوره سیکو بداید
 اگر اینحال را گوئید با کس
 که گراین راز را ظاہر نمائید
 غرض در خانه پنهان کرد او را
 که چون شد در حرم فیتش دوباره

بہ آن سرہنگ صاحب دین سرور
 جز این مادر کس دیگر ندارم
 مرا ہم نزد خود آورد تا چار
 کفہ نزد شہ احوال خود را
 اگر حال مرا سازند آگاہ
 بگفتم قصہ غربت دل افکار
 بگویش با چنین حرفی کشیدش
 شہتہ دیدہ خود کو رہفتش
 نہ بر من رحم و نہ شرم از خدا کرد
 درین حسرت دل من را کدازی
 چو دیدش حال و سرہنگ مہتر
 کہ من ہرگز نخواہم کرد اینکار
 بدین معنی سبب سازی نکوم
 کہ غافل باشد از حالت شہتہ
 و کہ خواہد دوبارہ خواطر تو
 سفارش کرد با جمع غلامان
 برون از خانہ اش مطلق مبارید
 کنم اکنون شمارا من مشخص
 بروی خود در حسرت کشائید
 از اینجا بشنوید این گفتگورا
 سوی اہل حرم کردش نظرہ

به آن نازک بدن آتش غضب کرد
 همیشه بود در فکر کرد و ت
 نه از دل آمدش در قتلش آرد
 همیشه داشت در فکر کرد و ت
 غرض رایش باین میشد موافق
 بقتلش آورد پنهان بخت
 همیشه آن صنم هم بود در بخور
 قضا بستن روز تقدیر الهی
 چنین گویند دانا یا ن هشیار
 که گویا در حبش بد پیرزانی
 بسی دیده بد و نیک زمانه
 حریف و عقلمند و قیل و سون
 بسی خوب و بد ایام دیده
 قضا آن پیره زن یکروز ناکاه
 بدید بانوی خلوت خانه شاه
 سرش بر زانوی غم دیده ناکام
 چو دید آن پیر زال این سوز محنت
 به نزد بانو سے خلوت نشستش
 میسپید روی آن بانو سے دلخوا
 بگفت ای نازنین ناز پرور
 چرا پیر مزده و افسرده جانم

که از وی مرکب آغاز طرب کرد
 که آیا چون کند با او عداوت
 نه او را زنده و خرم گذارد
 همیشه بود در اندوه و حسرت
 که بکشد در نهانی از غلایق
 غرض شاه جهان بودش محبت
 نمیشد فارغ از اندیشه آن حور
 که سازد در جهان شکل کشتی
 که از بختدیر جبار جهاندار
 که شیطان داشت از کوشش ملک
 بسی آشوب و اندوه فسانه
 ز مکر و شیطنت صاحب وقوفی
 ز سر و کرم هر چیزی حشیده
 بیامد در حریم آن شهنشاه
 نشسته با هزاران محنت و آه
 دلش پابسته بهجران ایام
 نماز اندر دلش از رحم لطافت
 در حسرت بروی خود بپشتش
 پیر سیدش از ان سوز غم و آه
 فدای تو شوم اے تازه کوه
 چو به در زیر ابراز غم نهانم

مکر داغی بدل داری نهفت
 مکر حرف بدی از کس شنیدی
 مکر داری غمی ای ماه دلجو
 لب چون شکر از هم باز کردن
 که من راز دولت را باز دانم +
 چرا زینسان پریشان و غمی
 چرا میل رخ صحبت نداری
 که من مهران تو کردیم ایجان
 که من در هر کجا کشته روانه
 بمن چندان نمودند غرت و ناز
 کنون تو الفت رخصت نداری
 چرا ایضا شنویدش با نومی شام
 از آن غمی میل نالید بسیار
 غمی دارم که نتوانم بگویم
 مرا باشد هزاران رنج و حسرت
 ترا با من چه ای فرزند گفتار
 که نتوانم غم خود را بگویم +
 چرا که قصه من گفتنی نیست
 ولی دارم بصد آه فسانه
 ز دختر پیر عجزه این شنیدش
 عجزه از غم دختر پریشان

که کلهای غمت در دل شکفته
 که سراندر کربانت کشیده
 که سر بگذاردی بر روی زانوی
 بمن راز دولت آغاز کردن
 ترا من با مراد دل رسانم
 چرا کنج حرم تحف نشینی
 بهمانت چرا الفت ندارم
 بگو حرف دل و مهران مرخجان
 بر فتم در حرم با صحن خانه
 که بودم بر همه خلقان سرافراز
 نه هم یکچو محل بر من گذارم
 شنید از سر زن این حرف دلخواه
 بخت ایما در فرزند گفتار
 فلک آورده محنت را برویم
 که خوشحالی نه بینم تا قیامت
 نهانی حال خود در فکر بگذار
 اگر در سال نشینی بگویم
 کسی را جز خداوند نه خبر نیست
 نداند جز خداوند یکا نه +
 ز دل آه شرر باری کشیدش
 که بیرون از نعل آورد قران

قسم خوردش بقران خداوند
 که هر نوعی بگوئی چاره سازم
 مرا تدبیر ما بسیار باشد
 کنم من کار ما را سر بسامان
 و اگر ترسی که رازت را بگویم
 بجای خالق و خالق زمانه
 اگر رازت نمایم فاشی بحاجت
 چو دختر بشنوی یا هیفا سر سر
 کنون چون تو قسم خوردی بقران
 بدان یزن که این شوهر که دارم
 مرا بدیک سپردشوی اول
 سوی ملک عراق آن طفل من ماند
 بشوهر گفتم ای زن بادل زار
 سوی شهر حبش آورد او را
 ولی ای زن نفتم من بشوهر
 بشوهر گفتم این باشد غلام
 بجای خادمان باشد شب و روز
 که رنقش شوم در سیر صحرا
 من و آن طفل خود با خاطر زار
 بگفتم راز دل با هم بدو نیک
 یکی خواب بر اندر حرم بود

که راز خود بگواستی نو میرومند
 دل غم دیده ات را و انوارم
 که آسانی هر مرد شوار باشد
 که هر مشکل بدستم هست آسان
 به این قران که با هم چاکس نکویم
 نهان میازم این راز از زمانه
 شوم من رویه در نزد مردان
 بدو گفت چنین ایحسان مادر
 سازم راز دل را از تو پنهان
 ز جبر او بعلالم دل نکارم
 که با عقل و ادب باشد کمال
 مرا با حسرت دیدار بنشانند
 که آن طفل مرا آورد عنینار
 کنم من مختصر این گفتگو را
 که دارم این سپراز شوهر اول
 که در فرمان من باشد مدام
 قضایک روز عالم بود فیروز
 بصد آهوان صید صحرای
 نشستم گوشه با چشم خونبار
 بگفتم گفتگو از دور و نزدیک
 که او هر روز و شب اندر برم بود

من و سرزند من را دید همراز
 چو خوش باشد که بعد از مدتی چند
 بمن خواجه سرگفتش که ای زن
 که من باشاه گویم ای بختکایت
 غرض خواجه سر چون بجان شد
 بفترخ زاد خود همراز بودم
 بدیدم شوهرم شاه زمانه
 غضب فرمودن سرخ زامنرا
 برهنکی پدرش شوهر من
 غرض سرهنک فرزندانم گشت
 عبت کشند طفل بی گناه هم
 خدا داد دلم از آن ستانند
 چنین شاهیهی که با ظلم و فساد است
 که فرزند عزیزم گشت ناحق
 غرض گشت طفل نو جوانم
 بدل دارد مرا هم غافلانه
 مرا هم می کشد آخر نهانی
 که یکجا از غم دیدار منزند
 زیکوتر سس جان خویش دارم
 کجا زین خلوتم راه گریز است
 نه فرزندم بجا ماند است نه مادر

لب هم بوسه دادیم با دو صد ناز
 که بنیداد راز عشقم روی فرزند
 مشو غافل ز حال گفت من
 که سازد هر دو را کنون سیاست
 بسوی شوهرم ز انجار روان شد
 زنا که چونکه دیده برکشودم
 شدش غافل بجلوت خافلان
 برون بر دآن قد شمشاد من را
 نمودش خاک عالم بر سر من
 درین غربت شدم امروز بی پشت
 نباشد از عبت این سوز آهم
 بپاداشش سزا خود میرساند
 بظلم او کسی ما در نزا دست
 باورحم و مروت نیست مطلق
 چنانش از برای خود ندانم
 زند خنجر بسینه غایبانه
 غرضای پسر زن حامله ندانی
 همی نالم بدرگاه خداوند
 از ان خاطر دو صد تشویش دارم
 که فرزندم عزیز جان عزیز است
 نه جان خود برم زین بزم بر دور

بر این معنی چه باشد چاره من
 چو بشنید سپهر زال شوخ گفتار
 بحق آن کلام الهی که خواندم
 که زینسان چاره سازم بکارت
 ولی تدبیر اینکار راست و شوار
 روم در خدمت شاه زمانه
 کنم آتش لباس خود سراسر
 غرض هر نوع میازم به تدبیر
 بروی فال خواهم هر چه گویم
 نویسم یک دعائی چند پرداز
 ولی چون میشود ای نازنین ماه
 که او را کاغذی در دست باشد
 مر و در خواب و باش از خواب بیدار
 شنیده آورد چون آن دعا را
 که یعنی تو بخوانی ای وفادار
 نفس آهسته کش چون عالم خواب
 بنای حرف گفتن ساز بناد
 بجوای پادشاه خلق عالم
 بجوای پادشاه نام بردار
 که آن مجلسی که میگویم غلام هست
 ز شرم رویت ای شاه خردمند

تسلای دل آواره من
 بگفت ای نازنین دل را میازار
 که از اول به آخر در رسانم
 که خوش باشد همیشه روزگار
 اگر دانم که هستی شخص بشمار
 به شکل حاجیان پر فغانه
 برم از ره دل این شاه کشور
 بگیرم فال ای خورشید و لکیر
 ره بیره بسی با او نمایم
 و هم باشوهر تو ای سرفراز
 تو از احوال شوهر باش آگاه
 ولی در خیمه حشمت ببت باشد
 مشو سر مست خواب و باش بیدار
 نهد بر سینه دست او مدار
 چو بکند اردو دعا را شاه دیندار
 چو یک ساعت گذشت ای درنایاب
 بجوای شاه عالم باش دلشاد
 دلت از حسرت و غم باو سالم
 بشو از راز پنهانم خبر دار
 مرا فرزند من کو احترام است
 نمیگفتم که منرا هست منزند

بشه کفتم که او منرا غلامست
 یکی تا صد روان کن ایشنه
 که تا تحقیق انممنه نماید
 شود و خا حشر که او فرزند من بود
 غرض ایتک که گفتی باش خاوش
 دزان پس خویش را در خواب اندا
 چو آندم که چو خواهد شد بنایت
 بگفت این و برون آمد ز خلوت
 لباسن خود بپوشیدش سر سر
 بشکل حاجیان آن پیر عیار
 ز جای سجده بر پیشانی او
 یکی تسبیح اندر گردن افکند
 یکی کهنه کتابی خواطر حال
 بیک و ستمال کرد و برد بان خویش
 ز هر حیوان گرفتار استخوانی
 چو حاجیه بیدند روی آژن
 کشیدند او در میان
 بزیر لب یکی افسانه میخواند
 ستادش در کنار زلال عیان
 بگفت ای پیر زال تمام بردار
 کجا بودی که اینجا در رسیدی

که خدمتکار من هر صبح و شامست
 سوی ملک عراق ایشاه وانا
 سوی شهر حبش حین باز آید
 کجا فرزند من دلبند من بود
 مکن حرف را بچو فداوش
 مکن غیر از همین گفتار آغاز
 سر و جانم شود ای جان فدایت
 سوی ما وای خود رفت از محبت
 همه رخت سفید از زرو کو هر
 به پیشانی نهادش مهر بسیار
 نشان مهر خا هر شد ز هر سو
 که تا بای شهنش آورد بند
 مسوده کرد از ملاک رمال
 بسوی بار که آمد به تشویش
 تمام مهر ما کردش نشانی
 زن حاجی مثال سر کلشن
 رسید در خدمت شاه زمان
 دروغی هر زمان لبرای جنباند
 نظر کردش شهنشاه جهاندا
 شود صحبت تمامی در شهوا
 بچو با من اگر واری امید

زن عیار بوسیدش زمین را
 بگفت ای شاه عالم شاد باشی
 بدان که من ز اقسیم فرستم
 پدر باشد حکیم عقل کردار
 مرا باشد به جنیتان سر و کار
 ز علم و رمل و فال هر چه نخواهی
 ز علم رمل هم صاحب و قوفم
 ز هر چیزی که اندر اهل ماست
 مرا هم بجزه علمت بسیار
 ز هر حکمت که باشد در زمانه
 چو شه بسیند غم گشت بسیار
 بگفتا ای زن دلخواه بنشین
 نشست آن پیر زال مکر کردار
 که بهر من بکیر این تو فاله
 که از آینده و رفته چه بوده
 نشستش پیر زال مکر کردار
 یکی دستمال بیرون آوردش
 چو از هم باز که آن کهنه دستمال
 ز هر نقشی نشان جاد و تخیل
 بر بخش جسمی که را بروی هم
 وزان پس گفت ای شاه جهاندار

بشاه از لطف خواند شرفین را
 زرنج و درود غم آزاد باشی
 که در دفع غم دیده پلنگم
 منم دارم سگ که عقل بسیار
 پر میا جسمی که هر تنه مرا یار
 کنم من از کتا بم رهنما
 ز معنی بخش هر معنی هر دم
 که از تاثیر علم و انیال است
 طلسم چند دارم ای کجسان دار
 مرا هم هست ای شاه یکان
 به او بخشیدم و اریده شوار
 که از تو خواطر من گشت تکیه
 بد و گفتش شهنشاه جهاندار
 بکن حال مرا اکنون بجای
 در هر چه خدا قسمت نموده
 کشیدش بر زمین خطهای بسیار
 که ایشان هرگز انیمنی ندیدش
 تمامی استخوانها را پروبال
 تمام استخوان و بال و پر را
 نظری بر استخوانها کرد یکدم
 ترس از خالق دانامی جبار

که یک خون عبت کردی بعالم
 دگر از خاطر زن دلخوار سے
 که آخر کار تو عیش و مراد است
 مخور غم از براس آئین ای شاه
 کنون آئین بکو با من که بوده
 جوابش داد شاه نام بردار
 زنی دارم که محبوب جهانست
 کنایه کرد و دارم زان عداوت
 غرض احوال من شرح زاد و دختر
 جوابش پیر زن از لطف من بود
 که من دارم طلسمی شهنشاه
 بود او از طلسمات سیلیمان
 به مشک و زعفران بنویسم او را
 بشب در سینه دختر گذار سے
 اگر کرده کنایه در زمانه
 و کره هم بکینه باشد بعالم
 غرض هر چیز باشد در دل او
 ز هر نیک و بدی در عالم خواب
 سر موئی نخواهد کرد پنجهان
 شود ظاهر بتو احوال دختر
 چو بشنید این بخت ایما در من

چرا هستی ازین اندیشه سالم
 عبت این غصه و این فکری
 عبت غم بردل زارت نهادست
 که هستش بکینه ای شاه دانا
 غم و اندوه و آهت از که بوده
 که امی ما در حکوم حال غمخوار
 کلی از دوستان دوستانست
 و لم خرم نکرد و تا قیامت
 بخشش جمله با شاه دلاور
 که ای شاه زمانه باش خوشنود
 که از آن خط نیستش هیچ عالم آگاه
 که از خط سرتا پانست پنهان
 بیارم در بر تو امی شهنشاه
 زمانی کوشی با دختر بدار سے
 بگوید با تو ای شاه یکانه
 بگوید راز خود ای شاه عالم
 بگوید جمله در خواب ای بجانجو
 بگوید جمله ای شاه جهان تاب
 ز حکم آن طلسمات سیلیمان
 بیای قصه مخفیان سرا سر
 اگر سازی تخیل خاطر من

اگر این راز را فاش نمائی
 بحق آن خداوند محبسا نذار
 که من سازم ترا ز انسان محبت
 چو بشنید پیر زال شوح عیار
 برون آمد ز خود تخته حشرم
 هزاران فکر در دل کرد و اظهار
 کشید بر کاغذی خط چپ و راست
 سراسر روی کاغذ پر ز خط کرد
 بیا و درش بسوی شاه دوران
 بوسید کاغذ و بردست او داد
 بگفت ای پادشاه عدل کردار
 مباد آن صنم از خواب بیدار
 نهی بر سینه اش چنان دعا
 شود چون آن صنم از خواب بیدار
 غرض بوسید کاغذ را بجزت
 بخواب افکند خود را آن یکانه
 بروی سینه آن نازنین ماه
 بگفت بسم الله و استعاذ خواش
 بدل گفتا که یارب در زمانه
 بحق حرمت این حرف دلخواه
 ازین قصه دلم را شاه کردان

بر روی من در غرت کشتای
 که کتبا هست و بهمتا و ستار
 که باشی مونس من تا قیامت
 بوسید دست آن شاه جانا نذار
 بکنجی رفت پنهان شد و آمد م
 گرفتش حین قتل آن زال عیار
 بمشک و زعفران هر نوع میخواست
 تمامی روی کاغذ پر نقطه کرد
 بوسید پامی شاه را زد دل و جان
 زبان عذر خواهی باز بکشد
 شب بچنان بر او آهسته زنما
 بیا و درش نیت هر کفایت کفایت
 کند آنگه ز حال خود شمشیر را
 مبادا سازیش از خواب بیدار
 بدست شاه دادش با محبت
 چو وارو گشت آن شاه زمانه
 نهادش آن دعا پنهان شنید
 کشادش آن زمان بر حرف دو گوش
 بحق این طلم غایبانه
 که بر رویم درمی از غیب بکشا
 دلم از درد و غم آزاد گردان

خداوند اکبر نو عی مدارا
 غرض شاه یکطرفه ایستاد نهان
 بحکم پیر زن لب راکش و تش
 چنین گفت که ای شاه جهاندار
 بدان ای پادشاه عدل کرد
 بدش منزند من از سوی اول
 من از شرم شامی هر نکروم
 عبت اورا بکشتن دای ای شاه
 روانکن قاصدی در سویایم
 همان مردی که فرسخ زاد آورد
 که او داند یقین فرزند من بود
 من از بهر رضایت ایستاده
 دلم از بهر فرزندم کبابست
 بسوزد تا قیامت سینه من
 میان آب و آتش خند سازم
 از آن روزی که در خلوت نهان
 به او حال دل خود کردم آگاه
 خداوند افغان و سوز آهیم
 چو اینک گفت و دختر گشت خاموش
 زویده ریخت اشک از بهر دختر
 نهان برداشت از سینه دعا را

که گوید راز خود را آشکارا
 زنا که ان ضم چون ماه تابان
 بجوشش پادشاه کوهر خفاش
 نمپاشی تو از عالم خبردار
 که فرسخ زاد و دانا نه و فاد
 که با حسن و ادب بودش کمال
 غم در دلم آه من نکروم
 اگر خواهی شوی زین حال آگاه
 که گوید حال این جان کسب بم
 پیرس از آن که اورا شاد آورد
 یکانه کوهر و لبند من بود
 نمیکردم شمار ازین غم آگاه
 کسی در آتش و کابلی به آبت
 که دادم طفل خود ناحق بکشتن
 شده نزدیک که جان خود ببازم
 بنفرسخ زاد کردم هم زبانه
 بمن منزند خود میبود همراه
 کزین معنی بعبالم بکینا هم
 دل شاه جهان کردید مدحش
 تمام حرف اورا کرد باور
 نمودش سجده از حسرت خدا را

جبین بر خاک مالیدش ز حسرت
 چنین گفتا که یارب ای ایجا نذار
 که فرسخ زاد را کشته بمباحق
 خداوند بکن رحمتی بحالم
 که خون ناحق اندر گردنم هست
 غرض شاه جهان نالید بسیار
 وزان پس شد پشیمان ز بیحکایت
 نمود آهسته آن شاه جهان نذار
 کجا در خواب بود آن نازنین حور
 چو پرسیدش ز شاه نام بردار
 کجا بودی که نصف شب بخت
 چرا خیمت پر از اشک و کبابی
 بوسید روی من آن شهنشاه
 چرا روز اول حالت نکفته
 چرا پنهان نمودی حالت از من
 چرا جان و دلم را سوختی تو
 چو بدفرزند تو آن تازه کوهر
 چرا پنهان ز من میکردی این را
 ازین حسرت بسوزم تا قیامت
 غرض شاه جهان بسیار ازین راز
 بوسید روی آن بانو سعاد

ز دیده اشکباران از ندامت
 بکن رحمتی باین چشم کهر بار
 نبود این را کنه ز بیکار مطلق
 سازی رویا هم در دو عالم
 خداوند دو عالم دو ششم هست
 بدرگاه خداوند جهان داد
 ز دیده اشکبار دید از ندامت
 زن خود را ز خواب ناز بیدار
 غرض جیش ز خواب ناز مجبور
 که حیرت هست ایشاه و فادار
 رسیدی نزد من از روی غمت
 چرا با آه و سوز و اضطراب
 بگفتا جان من قربانت ای ماه
 ز من راز دل خود را نهفته
 که فرسخ زاد را دادی بکشتن
 بجانم آتشی افروختی تو
 چرا با من نکفتی ای خوشتر
 که می بایست کردی غمت و ناز
 و دلم دار و ز داغ او جراح
 تسلی دادم آن دختر از ناز
 دلش غمناک بود آن تازه کوهر

سید پوشید شاه نام بردار
 غزا بگرفت شاه نام بردار
 قضا را که همان سرهنگ و لخواه
 شدش واقف که شاه نام بردار
 بیامزد و فرخ زاد دانا
 که شاه با مروت در انتظارند
 عزا دارند بھر تو بسلام
 بیازد شنش هت برم باز
 غرض سرهنگ فرخ زاد را برد
 چو شد دیدار فرخ زاد را دید
 لب فرزند بوسیدش بغزت
 بهم دست ز کشته طفل و مادر
 شنش باز بر سیدش ز سرهنگ
 کجا زنده نگاهش داشتی تو
 غرض سرهنگ حال خود بیا نکرد
 سرهنگ از محبت شاه دیندار
 وزیر خود نمودش مرد سرهنگ
 به آن پیر زن از روی محبت
 بکام دل رسیدند بادل شاه
 بدولت بگذرانند زندگانی
 غرض ای پادشاه نام بردار

تمام مردمان کشتند خبردار
 تمام مردمان کشتند عزا دار
 که فرخ زلفچنان کرد از شاه
 عزا دارد بفرخ زاد غنچار
 ازین احوال پنجه بن کردش آگاه
 ز هجران رخ تو اشک بارند
 بشو از محنت ایام سالم
 که تا سازد ترا از جان سرفراز
 بدست پادشاه از لطف سپرد
 بگرد او چو پروانه بگردید
 بسی فرزند را کردش محبت
 اباشاه جفا ندارد و لاور
 که چون تدبیر فرمودی به آهنگ
 که غم از جان من برداشتی تو
 تسلای دل شاه جهان کرد
 بدادش از محبت مال بسیار
 که عقل و دانا می فرهنک
 بدادند هر دو جانب مال خلعت
 شدند از حسرت و اندیشه آزاد
 نمودند در زمانه کامرانی
 عبث من را با نیمنه میازار

بنای کار عالم صبر باشد
 امید کار با صبر است صبر است
 بکن صبری توانی شاه جهاندار
 شود ظاهر هر تو را ز نهانم
 که از طفلی تیم و بکینا هم
 نذارم من پدر نه مادر شاه
 که باشاه عالم خیر خواهم
 چو این قصه بگفت بادل زار
 شه عالم از این نمغ فرو ماند
 ز بس کردند اسرارش وزیران
 که تا فردا ازین کردون بیاید
 بیا طوطی که دیگر بزم شد سرد
 بکن شرمی ز استادیکانه
 غم آن طوطی عنیده احوال
 امیدوارم ز استادیکانه
 بدانند بر دلم باشد غم و رنج
 منم آن طوطی شیرین فسانه
 کلامم زین سبب ازنده باشد
 چو بکشایم لب شیرین فشانم
 خداوند انظرن کن بر دل من
 بکن لطفی بمن در روز محشر

عبد القیاس
 فوج

نه کار پادشاهان جبر باشد
 که اقبال چومه درز پراست
 که آخر این خصانی کرد و اظهار
 بکن رحمتی باین آه و فغانم
 بغیر از حق کس دیگر ندارم
 خدا از حال من بیاشد آگاه
 خداوند بدین غم بکینا هم
 بخواندش نجاتی نام بردار
 با و بسیار حرف آفرین خواند
 بگفت امشب برید او را بزندان
 ازین شبهای آبتن چو زاید
 دل مجلس نشینان شد پراز درد
 بزودی مختصر کن این فسانه
 که فیالم بدین بستان مه و آل
 که خوشحالم نماید در زمانه
 کزین ویرانه بیرون آورم رنج
 که ناغم گشت مشهور زمانه
 که جائی گریه کاهی حننده باشد
 غلام مهدی صاحب زمانم
 بکن باغ جنازه منزل من
 که گیرم آب از ساقی کوثر

خداوند دلم را شاد گردان
 او سازی بعالم حق دینم
 که حق دارند با من در زمانه
 بکن ما و امی ایشان باغ جنت
 گذر کن از کناره خلق عالم
 بیا طوطی که روز هشتم آمد
 دگر ره بختیار نام بردار
 بکن شرم از حرفیان سخن
 سخن را تا توانی مختصر کن
 چنین گویند و انایان هشیار

دلم از درد و غم آزاد گردان
 بیا مرز می زر حمت والدینم
 بجنت ساز ایشان را روانه
 که یا بنده از طعام خلد عزت
 بجق بهتر اولاد آدم
 دگر دعوائی حیل مردم آمد
 اراده می کند با میل گفتار
 ازین ویرانه آور این زرو کنج
 ولی لعل لب خود پر شکر کن
 که چون شد روز هشتم او نمودار

آمدن وزیر هشتم روز هشتم بنجد متشاه آزاد بخت

وزیر هشتم آمد روز هشتم
 بخت امی پادشاه عدل بنیاد
 ترا باد همیشه ملک و دولت
 ترا عدل و کرامت یار باشد
 ولی از عدل تو بسیار دور است
 چرا یکجوخم و همت ندارد
 بکن ایفتدربا و لطف و رحمت
 چرا او که کنایهش بشمار است
 بکن آنرا سیاست ای جهاندار

ستاد اندر میان جمع مردم
 همیشه باش از اندیشه آزاد
 نه بینی رنج و رحمت تا قیامت
 همیشه دشمنت غنجا ارشد
 تو این مرحمت کو یا ضرور است
 چرا فارغ ز فکر بختیار
 بکن این وز در آخر سیاست
 چرا لطف تو با آن بختیار است
 دل غمیده منرا میبار

که خلق هفت کشور از بد و نیک
همه گویند شاه ملک شیراز
غرض که نخبیاری و فارا
چو شنید شاه اینهارا سر
چو آمد نخبیاری ناز از راه
شه آزاد نخب نام بردار
چرا کردی چنین ظلم و خیانت
ترا کردم درین کشور سرفراز
ز ملک و مال کردم سرفراز
عش خود را به بدنامی گفتی
ندانستم که هستی دشمن من
نکردی شرم از حق جهاندار
خیانت کردی آخر می بداندیش
کنون جلاد را حاضر نمایم
کنم امروز زانسان عت سیاست
بگفت این و طلب فرمود جلاد
چو دیدش نخبیاری نجال جانور
شهنشاه را ترا در کامراف
بر غم جاسد بدخواه هر روز
دام اقبال دولت یاورتو
همیشه بر سریر پادشاهی

من گویند سخنها دور و نزدیک
ندارد عدل این شاه جهاندار
سیاست کن تو این دزد و غارت
طلب کرد نخبیاری ناز پرور
بوسیدش زمین نزد شهنشاه
بد و گفت که ای دزد جفاکار
که بدنامی به بینی تا قیامت
که بودت بر همه خلق جهان ناز
همیشه بودم از دل جان نواز
بدل گفتم جوان هو شمن می
بدل گفتم که جانی بر تن من
که رفتم در حرم اسس ناسزاوار
نمیگشتی خجل از کرده خویش
رک و خون از کلوئی تو کشایم
که گیرند خلق عالم از تو عبرت
ستادان در نظر با تیغ فولاد
زبان بگشاد کی شاه دل افروز
همیشه باد عمر و زندگانی
سعادت یا و اقبال فیروز
بود تا خ حکومت بر سر تو
نصیبت باد از حق هر چه خواهی

دایمی دشمنانت کور باشد
 شود بدخواه تو پامال و عبرت
 تمامی دوستانت شاد باشند
 دو صد جانم غلام در که تو
 شوی خرم تو ایشاه حجابند
 کن بی تابی و خود را مر سجان
 امید دارم ز الطاف الهی
 بعالم دشمنانت کور کردند
 روز خشر ایشاه حجابند
 شوی ای پادشاه نام برد
 کن تعجیل در کار سیاست
 هر انکس کار او کار شتابست
 شوی خرم تو در صحرای محشر
 پشیمانی کشد در آخر کار
 که بی صبری نمود اندر شتابش
 چو رخت بختیار از کف کو یافت
 زمین بوسه نژد شاه عادل
 چو طوطی شکر افشان شد بصدنا
 بگفت ای پادشاه نام بردار

ز مال و نعمت تو دور باشد
 دایمی باد تحت عز و حاجت
 همه از درد غم آزاد باشند
 سرشایان عالم در ره تو
 عبث خود را برانی من میازار
 که هر مشکل شود از صبر آسان
 که تا سازد ترا مشکل کشای
 همه در بھر غم بهور کردند
 به نزد خالق دانای جبار
 ز من بشنود دل خود را نکهار
 که دارد از غضب روز قیامت
 که بی صبری کند اندر عذابست
 به نزد خالق خلاق اکبر
 چو آن جوهر شناس خواجه شجار
 کشید از کار خود رنج و غدایش
 ز کفتر وزیران روی بر تافت
 زبان بکشد آن فرخنده عاقل
 زبان بکشد آن شوخ سه اوز
 دمی کوشش و دمی جا بزم دار

قصه گفتن نخستین از خواجه کافور در نزد شاه آزادخت

شنیدم روزی از روی دانا
 که در سولا بطه بدنو جوانی
 پدرش جوهر شناس و جوهری بود
 همه الماس و لعل و درو کوهر
 نظر چون جانب کوهر نمودی
 غرض جوهر شناس و کیمیا بود
 مگر هم مثل او استاد من هست
 بود استاد من جوهر شناس
 غرض آن جوهری چون بود شهو
 بشهر هند آسمای غریب است
 مع القصه که آن خواجه زنی داشت
 زنی زیبا تر از حسن زلیخا
 شریفه نام آن زن بود کویا
 حمیده قاضی سرور وانی
 عرض آنکه شریفه حالمه بود
 قضا را پادشاهی بود در مهند
 ز شاهان زمانه بود بهتر
 جواهر با که بودش در خزانه
 چو بودش خواجه کافور دلاور
 دلش بسیار گشت از آن تنگ
 ولی چاره نبود از گفت شاه

سخن سنج و هنرمند تو انا
 جوانی نامدار و پهلوانی
 که دانای وجود کوهری بود
 به نزدش قیمت آنها میسر
 بگفتش جوهرش هر قدر بودی
 مثال و کس دیگر کجا بود
 که معروف تمام انجمن هست
 که میداند جوهر را اساس
 بناش از قضا بدخواه کافور
 غرض کافور از آن ساعت نصیب
 چکوم زن که چشم روشنی داشت
 لبش شکر دانهش لعل زیبا
 که نزد شوهر خود بود دلخواه
 کل نوباوه و آرام جان
 چو اندر هفت ماهی روی بنمود
 جوانمرد و جوان نخب و هنرمند
 بفرمانش تمام هفت کشور
 بنود مانند آن خا در زمانه
 خبر گشتش ز حکم شاه کشور
 گرفت آئینه جان و دلم زنگ
 تدارک دید بهر رفتن راه

زن خود را بگفت آن خواجه تجار
 تو هستی عالم از ناز پرور
 ولی چون وضع حل تو شد ایجان
 اگر باشد سپهر آن تازه کوه
 و گر که دختر من هست هم موافق
 غرض سپردن را با خداوند
 بر فرض مدت یکسال در راه
 چو در هند آمد اندر خدمت شاه
 طلب فرمودش اندر بزم فی الحال
 بسی عزت بسی حرمت نمودش
 و زان پس چند روزی خواجه کافور
 بناز و نعمت و عیش و طرب بود
 ز بهران زینش در آرزو بود
 بلی هر کس جد اگر دوزیار
 غرض چون هفت ماه آن خواجه کافور
 پس از یک هفته شاه نام بردار
 بیاوردند که هر از خزان
 برای آنکه آن خواجه را ببیند
 غرض بسیاری از آن کو هر روز
 هر آن چیزی که لایق بود و شاد
 غرض شاه جهان از روی الفت

که سپردم ترا با حق جبار
 سپردم من ترا با حق داود
 بگوشت باشد این احوال پنهان
 بنامش روز به کنای خوش خستر
 به او بگذار هر نامی که لایق
 ابا قاصد روان شد جانب هند
 همی رفتند تا شد راه کوتاه
 ز مرد جوهری شد شاه آگاه
 با و بسیار بخشیدش زر و مال
 بسی لطف و بسی الفت نمودش
 بنزد شاه عالم بود مهجور
 ولی دایم بهجران و تقب بود
 ولی جانش تمام می نرداو بود
 بدانند قدر او در روزگار
 بنزد شاه ماندش زار و مهجور
 طلب فرمود مر و اید بسیار
 بنزد جوهری اندر زمان
 بسی را بر خزان برگزیند
 گزید آن خواجه از یاقوت و گوهر
 بساعت در خزان میفرستاد
 بخواجه داشت بسیاری محبت

از و یکدم نیکو دشت جدائی
 همیشه مایل شطرنج بازی
 زهر کاری که بودش در زمانه
 ابا شاه جهان هم از بودش
 سر یکسال گفتش خواجه کا فور
 ولی شد مدت یکسال کامل
 کنون انحراف را دارم مشخص
 روم در شهر خود بادلکشائے
 روم در کشور خود ایشانشاه
 وزان پس باز کردم جانب همد
 بگفت امسال هم در نزد ما باش
 که مر و اید بسیاری ز دریا
 بکن صرافانی آنها را سراسر
 هران چیزی که لایق در خندان
 فرستیم در خزانه ای سرفراز
 غرض آن سال هم آنخواججه ناچار
 ازین بشنو تو ای مرد خردمند
 قضا بشنو که کا فور دلاور
 زن او حامله بودش چو کوهر
 چو وضع حمل آن زن شد بعالم
 دو در دانه ز یک در کشت پیدا

همیشه داشت از وی دلکشتائی
 بصد عیش و نشاط و سرفزائی
 چو قابل بود کا فور یکا نه
 غرض یکسال با اعزاز بودش
 که ایشاه جهان باشی زغم ده
 که اندر خدمت کردیم منزل
 که از لطفت کنی منرا مرخص
 زن و فرزند من چشم انتظار ی
 نمایم دیدنی با حسرت و آه
 چو بشنید این سخن شاه همد
 درین کشور بغزت دلکش باش
 بیارند باز امسال ای دلاشا
 جدا کن جوهر و یا قوت و کوهر
 بود لایق بسر کار و فائده
 کنی با ما در اینجا عشرت و ناز
 بنزد شاه ماندش بادل زار
 که ماندش جوهری در کشور همد
 چو از شهرش روانه گشت مضطرب
 بجا ماندش در آن کشور چو جوهر
 خدا کردش کرامت های اعظم
 که شد از نورشان عالم هویدا

دو کل بشخت از یک غنچه ناز
 قضا هر دو پسر بودند چون کل
 بوسیدش چنین آن دو فرزند
 یکرا نام کرد از لطف بهروز
 یک کاشن دو کل می پروریدش
 بشهر خویش هر دو پرورش داد
 دو نوکل داشت در آغوش الفت
 یکی چون یوسف مصری نجوبه
 غرض چون آن دو کو هر بادل شاد
 نوشتش نامه از بهر شوهر
 برای خواجه کا فور و فادار
 بکا غذا پنچین بنوشت از ناز
 خدا داده دو کو هر هر دو دلخواه
 یکی نور و یک نور علا نور
 بودند هر دو پسر اس شوهر من
 دو کل از یک کلماتم عیان شد
 که تادانی که من هستم سلامت
 سوی سولابطه زودی روان شو
 بیا بشنو تو قدر تھامی نیردان
 یقینت میشود وقتی که نبینم
 غرض چون نامه ام آید بر تو

دو لعل کو هسری هر دو سرافراز
 دور سحان و دو شمشاد و دو سنبل
 شدش خوشحال از لطف خداوند
 یکرا روز به آن ماه فیروز
 نه روی آن دو کو هر آرمیدش
 دل آن نازنین بسیار شد شاد
 یکی چون ماه تابان از لطافت
 دو خاطر خواه محبوب القلوبه
 بجان و دل همیشه پرورش داد
 بسوی بند آن بانو سے خاور
 شریفه عرض خود فرمود تکرار
 که ای کافور دانا سے سرافراز
 یکی خورشید باشد دیگری ماه
 دو کل از گلستان خواجه کافور
 خدا تاجی نهاده بر سر من
 غرض احوالشان اندک بیان شد
 ولی از بهر دوری نیت طاقت
 چو طبل محرم این بوستان شو
 که داده این دو کو هر ابا حسان
 کجا معلوم کرد و تان نبینم
 شود جانم بقربان سر تو

که روزی جانب من شوروانه
 شده یکسال کاملی سرفرا
 ندارم روز و شب آرام یکدم
 ندارم بیش ازین از هجر طاقت
 برون شد هجر تو از حدقتیر
 که دیگر تاب هجرانت ندارم
 غرض زینان شریفه از محبت
 سفارش کرد با قاصد زبانه
 سفارش کن به آن شوخ یکانه
 غرض قاصد روانه شد سوی همد
 رساندش نامه من نزد شوهر
 چو خواجه نامه زن سربلند
 ز هجران زنش بسیار نالید
 بسی ایام هجران جان گذارست
 فراق روی زن باروی طفلان
 عجیب آتش سوز فراق است
 خصوصاً هجر روی زن و فرزند
 بیوسید خط زن با خواطر زار
 بگفت ای پادشاه عدل کرده
 مراداده خدا اکنون دوست زن
 دلم در کشور خود کرده پرواز

که باشد بیوفا کار زمانه
 که رفتی زین ولایت باد و صدنا
 چو باتو آلفتم دارم بعالم
 به هجران غمت ماندم سحرت
 بکن برآمدن فی الحال تدبیر
 شب و روز از دود دیده اشکبارم
 بدادش نامه اسرار غمت
 که چون نامه بشوهر در رسانم
 که زودی سوی من که دوروانه
 بنزد خواجه کا فور میسر مند
 بخواجه نامه را داد آن دلاور
 ز هجران او ز دیده کوه افشانند
 همی خط زنش بر چشم مالید
 خصوصاً آنجا که هجران نیاز است
 باید دید مارا کوه افشان
 خصوصاً هر که او را اشتیاق است
 که آتش بر دل آن طفل افکند
 بیرون آن نامه بر شاه جهاندار
 رسید این نامه ام از نزد دلدار
 پسر باشند ایشان هنرمند
 روم دیدن کنم آیم دگر باز

بمانم سالها در خدمت تو
 که سازی در جهان منرا مرخص
 روم در نزد طفلان و عیالم
 که فرزند و زن خود را به بینم
 ندیدم رومی منرا زندان خود را
 که بینم رومی ایشا نزعیانی
 غرض میکرد بسیاری ساحت
 به آخر شاه گفت ای مرد صراف
 کنون با تو کنم حرفم مشخص
 اگر خواهی به بینی رومی طفلان
 فرستم تا صدی با مال بسیار
 در اینجا رومی یک دیگر به بینید
 به بخشم با شما مال منرا و ان
 چو شنید این سخن را خواجه کافور
 بگفت آنچه رای پادشا هست
 غرض شاه جهان خرجی فرستاد
 سوی سولایطه از رای تدبیر
 نوشتش خواجه کافور هنرمند
 که ای مصیبت جفت حلام
 اگر جفت تو ام هستی ز تو طاق
 چنان در آرزویت مانده ام من

توقع دارم از این الفت تو
 نمائی لطف خود با من مشخص
 نباشد غیر ازین اندر خیالم
 و می در مجلس ایشان نشینم
 و لم این آرزو داند و مدارا
 سپارم عمر و جان خود ز دانی
 نشد چاره به آن شاه از محبت
 جواب حرف خود بشنود من صاف
 ترا هرگز نمی سازم مرخص
 نمایم چاره از بهر ایشان
 که ایشا نزعیانی را ندانم وفا دار
 بعیش و شادی و عشرت نشینید
 که خوشحالی کشی همراه طفلان
 بوسید دست شه از لطف چو خور
 بدانسان هم رضای کارها هست
 یکی قاصد روانه کرد چون باد
 که آرد کوچ تا جبر از لقتیر
 یکی نامه سوی زن آن خردمند
 برون یکدم نباشی از خیالم
 خداوند که هستم با تو مشتاق
 خداوند از تو شرمند و امان

ولی چاره ندارم اے پرزاد
 بھر چندان که کردم سعه بسیار
 نشد راضی ز لطف خود مشخص
 غرض این قاصد و خرجی فرست
 بیا در شهر مہندای ہمد من
 بہریت بیا و رکوکا نم
 غرض زودی بشوز اینجا روانہ
 چو این نامہ فرستادش ز تدبیر
 چو زن بر نامہ او کشت آکاہ
 قضا یک طفل او بیمار بودش
 نہ بتوانست رو آورد سوی ہند
 نوشتش نامہ از بھر شوہر
 مرا ہم آرزو بسیار باش
 چه حاصل آنکہ بہر و است بیمار
 ہر آن وقتی کہ غلظم شد سلامت
 رسانم خویش را در خدمت تو
 بیا رم کو دکا نم رادل شاد
 رساندش نامہ زن نزد شوہر
 ز بہر آن زن و فرزند غمخوار
 دعا میکرد با صد نالہ سرود
 غرض بودش ہمیشہ زار ورنجور

نصیب اینکار را در پیش نبھاد
 کہ آزادم کند شاہ جہا ندار
 غرض منرا نمیب زد مرخص
 ترا باید روان کردید چون باد
 کہ باشی مونس درد و غم من
 کہ بنیم روی آن آرام جانم
 کہ دارم آرزویت غایبانہ
 بہ نزدیک شریفہ زار و دلگیر
 دلش را شد ہزاران محنت و آہ
 بہ بستر صاحب آزار بودش
 غمین کردید او حور ہنرمند
 کہ جان من فدایت ای دلاور
 دلم را حسرت دیدار باشد
 بہ بتر خفتہ با صد درد آزار
 روانہ میثوم با صد محبت
 کہ باشم با وفا ہم صحبت تو
 شویم از حسرت و اندیشہ آزاد
 چو خواجہ خواند آن نامہ سر
 بیاریدش ز دیدہ اشک بسیار
 کہ بھر و زشش شفا یا بد از آن درد
 کہ تا معلوم از نزدیک و از دور

بهر کار انسانی رفت هر روز
 که از سولا بطه بدکاروانی
 همی احوال فرزندش برسد
 قضا را کاروانی کشت نازل
 خبر پرسید از احوال بهروز
 بزرگ کاروان آن نامه داد
 بگفت ایخوا به کافور و فادار
 بچندامه که صحت یافت از درد
 خودم دیدم که بهروز یکانه
 بکتاب هر دو تن را برده مادر
 غرض این نامه را داده زن تو
 که رود در شهر آری تو بغارت
 چرا که یار و غمخوار سے ندارند
 پدر چون نیست در نزد یک فرزند
 غرض زودی برود در کشور خود
 چو خوا به این سخن بشنید و لشاد
 بدیدش خط زن باراحت حل
 سفارش بدید اندر زمانه
 و که هم حال بهروز سرفراز
 غرض خوابه دلش کردید خرم
 به نزدش رفتش بادل زار

که تا معلوم سازد حال بهروز
 همی کرد از جفا آه فغانی
 شب و روز آن سرشک از دیده با
 چو در کار انرا کردند منزل
 بدادند نامه با آن دل افروز
 زبان خود ز روی لطف بکشد
 همان طفلت که بود از درد بیمار
 خدارحمی بحال مادرش کرد
 ابا آن روز به بودند روانه
 که یابند علم و حکمت ایدلار
 نموده دین اندر کردن تو
 کنی فرزند های خود محبت
 در آن کشور پرستاری ندارند
 ندارند خست می ای نو برومند
 به بین فرزند های دلبر خود
 بساعت نامه را از لطف بکشد
 بخواندش نامه را از لطف کامل
 که کرد و جانب کشور روانه
 که صحبت یافت از بیماریش باز
 ولی بودش ز دوری خست و غم
 بدادش نامه باشاه جهاندار

بران چندان سخن گفتش متاع
 با و رخصت نمود دشمنش شاه
 سه سال دیگر از این حرف بگذشت
 شدند طفلان خواجه هفت سال
 که طفلان هفت سالگه اند باز
 چو نامه نزد خواجه در رسیدش
 به نزد شاه بدوش نامه زن
 زن و فرزندم از من بی نصیب اند
 من اندر غربت در پنج و کدورت
 بکن لطفی تو ای شاه زمانه
 ش عالم بگفت این خواجه کافور
 یقین دانی که تا من زنده باشم
 بتو الفت گرفتم در زمانه
 فرستم قاصدی در کشور تو
 زن و فرزند تو آرند در بند
 چو خواجه این شنید و کرد باور
 که بسیار با اشنایان محرم
 سوی سولایطه کردش روانه
 بر فتنه قاصد و خواجه سرایان
 رسیدند و دیار خواجه کافور
 خبر شد از براس رفتن بندگان

که سازد رخصتی از شاه حاصل
 غرض سازم و در این وقت کوتاه
 دل خواجه پراز اندوه و غم گشت
 زن خواجه نوشت از غم رساله
 بیا اندرون وطن خود ای سرفراز
 ز حسرت خاطر او آرمیدش
 بگفت ای شاه رحمی ساز بر من
 اگر چه در وطن اند هم غریب اند
 زن و فرزند من در پنج و حسرت
 بکن من را سوی کشور روانه
 مشوا ز خاطر اینکار رنجور
 رضا از رخصت یکدم نباشم
 نمی سازم ترا همسر کن روانه
 که دارم تاج حرمت بر سر تو
 مشو غمناک ای مرد خردمند
 از آنجا بستانش شاه دلاور
 همه خواجه سرایان شاد و خرم
 که کوچ خواجه آرند غایبان
 همراه بر دسیم وزیر فراوان
 زن خواجه خبر کردند از دور
 غرض طرح سفر از لطف افکند

شریفه مهره مهر و زود لثاد
 ابا قاصد ابا خواجه سرامان
 شریفه در کجاوه جانمودش
 دو طفل خواجه بدر کتب سواره
 غلامان با همه خواجه سرامان
 یکی رودخانه پر آب غلطان
 فکنده بار بکسر وز دلاور
 غرض در آن مکان اطراق کردند
 از اینجا بشنوایم دغدغه منند
 ز بعد مدت دو ماه حاصل
 غمان صبر از دستش باشد
 ز بی صبری شبی پنهان ز کشور
 نکردش صبر تا قاصد بیاید
 ز بی صبری روانه گشت از همد
 همی میرفت دو ماه در بیابان
 همی از اشتیاق زن و فرزند
 قضا مدت دو ماه حاصل
 بان رودخانه بودش آن مکان
 لب رودخانه کردند منزل
 بخورش آب تجدید و ضو کرد
 نماز ظهر کرد و شد روانه

ابا آن روز به از حسرت آزاد
 روان گشتند بسوی هند ایشان
 ز شوهر آرزو و وصل بدش
 شده ده ساله هر یک در نظاره
 مثال قافله اندر بیابان
 لب رودخانه هر جانب درختان
 ابا آن روز به یاران سراسر
 زمین را بر فلک مشتاق کردند
 در اینجا که قاصد رفت از بند
 نمایندش خواجه را آرام بردل
 یا بشنوز بی صبری چاشد
 بروند خواجه کافور بد اختر
 دل از دیدار فرزند ان کشاید
 سوار مرکبی شدند آن خرومند
 مثال باد هر جانب شتابان
 سوی سولایط میرفت از همد
 لب رودخانه زن کردند منزل
 که میبودند زن و فرزندش از ناز
 قضای صاحب خود بود در دل
 وزان پس با خدای خویش رو کرد
 یا بشنوز لقتد یز زمانه

که پای رودخانه خواجه کا فور
یکی دتال پهل و کهرشت
چو گردیدش روانه باز خاموش
بقدر نیم فرسخ چونکه بگذشت
ز ره بگذشت خواجه در زمانه
قضا فرزند های خواجه کا فور
برون از قافله همچون دو کوهر
لب آن رودخانه بھر باز
ب فکر بازی و حنده در آنجا
که ناکه خواجه کا فور بد اختر
ندید دتال کوهر را در آنجا
بدید یک قافله در آن میان
دو طفل نورس نازک همی زد
به آن هر دو سپر گفت ای یکان
کنار آب یک ساعت ازین پیش
پراز لعل و جوهر بود دتال
دھمید بامن که سازم خرجی راه
کسی غیر از شما اینجا نبوده
دھمید دتال من با خواطر شاد
چو شنیدند آن طفلان دلخواه
که امیرداینهن دیگر کو باز

چو خوردش آب و شد از رخ مجور
کنار خود بروی سنگ بگذشت
همان دتال را که دشمن فراموش
زد دتال کهر کو یا خبر گشت
بیا بدربار آن رودخانه
چو منزل کرده بودند شاد و مجور
برفتند آن دو طفل ناز پرور
نمودند از تماشا دلنواز
نمودند سیر آب و موج دریا
رسید از راه با صد آه و مضطر
دو طفل نازنین دید آن دلایا
مکان کرد و گنار رودخانه
پی دتال خود بسیار کردید
که ای طفلان دانا سے زمانه
ز خواطر کرده ام دتالی از خوش
شما دیدید هر یک این خوش قبال
دعا سازم شما را هر دو دلخواه
مضنه از شما بر من منزوده
نماهمید ز رخ و حسرت آزاد
کشادند لعل باناله و آه
که ما چیزی ندیدیم ای سرافرا

نه و تمال بدیدیم نه جوهر
 دوباره خواهدندی کرد بسیار
 به ایشان بخش داد و هرزه چند
 بدو گفتند کای مرد دل افکار
 یقین دانم که تو دیوانه گشته
 اگر دیوانه رو کن نصیحت را
 که ما این لحظه ای مرد جهان تاب
 نه و تمالی بدیدیم اندر اینج
 چو خواهد اینکایت بشنوی پیش
 ز روی خشم آن شوریده اختر
 نمیدانست فرزندان اویند
 قضا چون در رسد از چرخ افلاک
 کسی چاره نکرد از حکم تقدیر
 ز بی صبری رسد رنج ندامت
 غرض آن خواهد بی صبری نمودش
 که فتنش آن دو کوهر زار و بیتاب
 بسینه میزد و میگرد فریاد
 بهم گفتند این دیوانه باشد
 بهم حسرت کنان کردند نظاره
 همان و تمال کوهر بود محروم
 از آنجانب زن خواهد دو ساعت

برون کن این سخن از فکر خاطر
 به ایشان گفت حرف ناسزا وار
 چو بشنید طفلان حسد دهند
 مگو با ما تو حرف ناسزا وار
 ز بهر آن خرد افسانه گشته
 ابا غول بیا بان باش همراه
 رسیدیم نیم ساعت برب آب
 بروای مرد رو کن سوی صحرا
 بیا این سر ایشان دویدش
 بز و سیلی بروی آن دو کوهر
 بدش آمد که لایق نیست بگویند
 کجا تدبیر سازد آدم خاک
 ندارد حکم یزدان هیچ تدبیر
 ز بی صبری رسد بارنج حسرت
 بز و دی آن دو کوهر را ربودش
 فکندش هر دو طفل خویش در آب
 بسوی قافله آواز افشا د
 درین صحرا چنین افسانه باشد
 غرض خواهد ندیدش هیچ چاره
 نشد بروی اثر ز انجبال معلوم
 ندید طفلان خود را از کرامت

غلامی داشت مجلس نام او بود
 بگفت ای مجلس اخلاص کردار
 به بنیم روی من زانسان ساعت
 که ای خواجه شوم قربان جانت
 چرا بر سر زنی ایام دهشیا
 زن و فرزند تو بالطف و عشرت
 در اینجا در کسار رود خانه
 غرض خواجه تشنگی یافت بسیار
 چون مجلس را فرستاد از فسانه
 زن و شوهر لب آن رود خانه
 زن از بهر سپهر ناله میکرد
 کهی مسکیت بهر روزم کجاست
 چرا طفلان من از من جدا آیند
 از آنجا نب نمودش خواجه فریاد
 جواهرهای من آیا که دیده
 که برده مال من آیا در اینجاست
 زن از بهر سپهر ناله کرد فریاد
 زن و شوهر بنزد هم رسیدند
 زن پرسید آندم خواجه کافور
 چرا نالان و حیران و کبابی
 زن خواجه بگفت ای شوهر من

بساعت روی مجلس روی بنمود
 برو فرزند ما یم نزد من آرز
 بیام نزد خواجه با محبت
 بگو با من غم و آه و فغانست
 عجب دل را ازین حسرت میازاد
 کجاست همه هستند سلامت
 نمودند منزلی شوخ یکانه
 از آنجا نب شریفه با دل زار
 خودش هم در عقب کشتش روانه
 بدیدند یک دیگر را از فسانه
 زمین را اشک دیده لاله میکرد
 ابا آن روز به پنجهان چرائی
 ز چشم من چرا پنجهان چراند
 که دستمال کهر را گردم از یاد
 شدم بجز جواهر غم رسیده
 غرض کردند ناله هر دو دلخواه
 ولی خواجه نمود از کوهش یاد
 وز آنجا روی یک یک دیگر بدیدند
 که از بهر چه میباشی تورنجور
 چرا با آه سوز و اضطرابی
 منمیدانم چه باشی اختر من

دو فرزندم همین ساعت در اینجا
 کنون غایب شدند از دیده من
 نمیدانم کجا رفتند این دم
 نه از آن روز به یازدهم نشانی
 چو خواجه ایچکایت شنیدیش
 بگفت ایزن بکو ترکیب ایشان
 زن خواجه شایه با دوش
 زدش دست و گریبان را بزچاک
 بگفت ای نازنین محبوب دلخواه
 همان دو کوهر عمیده بقیاب
 دو طفل خود بدست خود همین جا
 قضا بود و قدر اے ناز پرو
 ز بعد مدت ده سال امروز
 خودم بادست خود آن هر دو کوهر
 کنون تدبیر کار خود ندانم
 همه مردم کهر گیرند از آب
 کهر شناسش بودم در زمانه
 کهر ای خودم را زانو بقیاب
 چو خواجه این سخن گفتش سراسر
 زن خواجه گریبان را بزچاک
 سوی صحرانهادش رو بهامون

برای سیر بودند نزد دریا
 دو طفل بکس و غم ندیده من
 دلم از بهر ایشان شد پر از غم
 نه از بهر روز دیدم شادمانی
 اجل کو یا بحیثم خویش دیدش
 شایه ای رنگ و بوی ایشان
 دل خواجه بدرد و غم فتادش
 فلکندش خویش را بروی آخاک
 فلک کردش مرا زین حرف آگاه
 بدست خود فلکندم در دل آب
 فلکندم در میان موج دریا
 نباشد چاره زین کار دیگر
 چو دیدم روی طفلان را فروز
 فلکندم در دل آب بخویش اختر
 بدست خود زدم آتش بجانم
 من افکندم کهر اندر دل آب
 شدم غافل ز تدبیر فسانه
 فلکندم چون جواهر در دل آب
 فلکندش بخیاش بر خاک مضطر
 فرو بارید اشک از چشم نماک
 همی از هجر نالیدش چو مجنون

همی می کنند موی و ناکه میگرد
 همی بر سر ز دو بر سینه حیران
 همی گفت که ای جانان مادر
 کجا دامن یقین این سر دو کوهر
 کجا دیگر به بنیم زوای طفلان
 ز غم خمیه پایی کو هسار
 بحسرت سالها از روی الفت
 نمودم زنده بیهوده زندگانی
 بحسرت زحمت و محنت کشیدم
 ندیدم در زمانه شادمانی
 کجا دیگر رخ طفلان به بنیم
 چرا باید شوم از هجر بیتات
 ز عمر و زندگانی که راحت ندیدم
 نظر کردم به قد طفلها یم
 ندانستم که آن سر در زمانه
 ز دست من رباید هر دو کوهر
 غرض آن نازنین با خواجه کافور
 شدند بهوش با جان و دل زار
 خلایق جمع گشتند از بد و نیک
 به ایشان جمیع دادند نصیحت
 ز بس دادند ایشان را تسلّا

سر شک ارغوانی لاله میگرد
 خفاش روی بجا و بیابان
 مرا هرگز نشد بخیر بادور
 که بنیم روی تان را بار دیگر
 روم در کوه و صحرا و بیابان
 دلم یکدم نمیکرد قرار
 که پروردم شمارا با محبت
 نه آسایش گرفتم یک زمانه
 دمی کام از دل طفلان ندیدم
 حرامم باد دیگر زندگانی
 کجا در نزد طفلانم نشنم
 که باشد طفلها یم در دل آب
 بسی آه از دل غمگین کشیدم
 که باشند در زمانه دلکشایم
 کنند چرخ فلک با من فساد
 نباشد چاره زینکار دیگر
 شدند نزدیک هم از گریه هجر
 نمودند دیده را از هجر و نبه
 ز خلق قافله از دور و نزدیک
 که بوده این قضای کار قصت
 زن و شوهر هران منزل به راه

روان گشتند در شهر سمراند یب
 در انجانب بمانند مدت چند
 که چون خواجه لب آن رود خانه
 بدریا کو هر روز در افکندش
 خداوند جهان آخرهاست
 برون شد حضرت موسی بدریا
 چو شد آخر لعین با حسرومند
 خدا از آتشش آوردستان
 غرض چنان دو طفل خواجه کافور
 خدا با آب دریا حکم فرمود
 فکندش هر یکی زان هر دو کو هر
 قصار روز به بر سال حسین
 نه مرده بود آنجا و نه زنده
 شدش جبران دران اقلیم بهر روز
 پس از یکروز شاه کشور چین
 بدیدش کودکی افتاده ناکام
 بدید بروی او آثار دولت
 طعام وقت دادندش زلفت
 از او پرسید شاه چین بجالش
 حکایتهای خود را کرد و ظاهر
 ز حرف خواجه کافور وفادار

که بود آن ملکه از نیت و ریب
 قصا بشنوزقت ویر چنداوند
 بنفکندش دو کو هر غایبان
 دو طفل خویش در دریا فکندش
 که آن گونه به بنده مهر با نیت
 برون بردش بدریا آند لارا
 که ابراهیم را در آتش افکند
 که شد آتش بر آنحضرت گلستان
 بدریا غرق گشتند زار و هجر
 که دریا از دو جانب موج نمود
 بسال در زمان از حکم داور
 فکندش در کناری زار و غمگین
 چو دیدش خویش را زانجا فکند
 دران صحرا مکانش بود نیکروز
 سوی عزم کشا آمد به آئین
 طلب فرمود او را شاه ایام
 به آن طفل یکانه کرد عزت
 چو با هوش آمدش باناز و نعمت
 زبان بکشد بار نیج و طالش
 شاه چین زاولی تا با حشر
 دگر از رفتن همدان وفادار

بعرض راه نزد رود خانه
 دگر افتادن دریا چو کوه
 غرض گفتا هم به احوال خود با
 به او عزت نمود و کرد الفت
 به او بس مهر بانی کرد فقور
 مرا عا تش نمود از هر کم و بیش
 ز بس با او گرفتش میل و الفت
 بهر جانی که شاه چین روان شد
 چنان بجهروز شد همراز و دلخواه
 نمودش شاه چین را بیس فرزند
 غرض هفت ساله بدور خدمت شاه
 پس از هفت ساله شاه کشور چین
 ز دنیا رفت فقور حجاب ندارد
 وزیران چون که دفن شاه کردند
 وزیران آه و ناله برکشیدند
 شدند با هم از این غم دل فروز
 به تخت پادشاهی کرد و او
 غرض بهروز گشتش خسرو چین
 ولی از حسرت دیدار مادر
 دگر بهر پدر میبود نالان
 نمیدیدش اثر از مادر خویش

دگر و شمال کوه سر از فسانه
 که افکند ست اورا با برادر
 چو شنیدش سخن شاه سرافراز
 به چین برد آن جوان را با محبت
 چو دید در چهره او عزت و نور
 که کرد او را با حسن نایب خویش
 بچین برد آن جوان را با محبت
 به تخت شاه عالم پاسبان شد
 که فرزند خودش خواند می شهنام
 بخاندش طفل خود را نو بر و مند
 که بودش نایب آن شاه دلخواه
 ز دنیا رفت بیرون زار و غمگین
 برش میبود بهروز وفا دار
 هزاران رنج و سوز آه کردند
 دگر روی شنیده اندیدند
 بجای شاه بنشانند بهروز
 بهرین لطف حبیب حقیقی
 بعدل و داد بودش با صدقین
 دگر از حسرت روی برادر
 شب و روز آن بخلوت بود گریان
 نه هم دید از برادر غیر تشویش

ز بهر آن پدر بارو سے مادر
 قضا بشنوز مقتدیر حجاب انداز
 فآواز آب اندر ساحل روم
 قضا را وز دچندان در بیابان
 بسر وندشش سبوی روم فی الحال
 وز آنجا تا جری اورا خریدشش
 بیازار سرانذیب آن پسر
 که بفروشد بیازار آن جوانرا
 که بوده خواجه کا فور از محبت
 ز بی فرزندی خود زار بودند
 که شاید کیغلامسیرا بیازار
 در آنجا روز به را مرد تبحار
 همه مردم شدند اورا خریدار
 بدید یک نو جوانیرا چو کوهسار
 به فرزندی گرفت و شد روانه
 بزین گفتا عجب طفل بدیدم
 بجای روز به اورا بدارم
 چو مادر روز به را دیدنا کاه
 بگفت ای شوهر فرزندی کردا
 همین طفلست که با جان پروریدم
 خدا فرزندی من با من بدادش

همیشه بود در فکر برادر
 که آنجا روز به از حکم جبار
 ازین معنی نشد گفتار معلوم
 بدیدند آن سپهر چون ماه تابان
 که بفروشدند آن شوخ خوش قبال
 که در ملک سرانذیب او بریدشش
 بیاور دخواجہ آن زیبا گھر را
 دگر بشنو کلام طوطیان را
 ابا آن هر دو انداخته لایت
 تفحص بر غلامے مینمودند
 شوند از بھر فرزندی خریدار
 چو کوهسار برد در ساعت بیازار
 قضا را خواجه کا فور دل افکار
 خریداری نمودش آن دلاور
 چو آن فرزندی آوردش سجانہ
 بفرزندی ز تاجار شش خریدم
 چرا که یسج فرزندی ندارم
 فآدشش بر زمین بانالہ وآہ
 بود این روز به طفل وفادار
 بچند دگر رویشش بدیدم
 در عشرت بروی من کشادش

دو کو هر کم نمودم در دل آب
 امید دارم که آن منم ز ند و کیر
 غرض بوسید روی روز به باز
 پیر سیدش ز احوال برادر
 که دیدار برادر را ندیدم
 به بوسیدند رو سے یکد کیر را
 مع القصه که از راه اساسه
 ز کسب خود نمودش بھر مار
 چنان جو هر شناس و کیمیا شد
 چنان صراف شد آن تازه گوهر
 چنان استاد شد آن مرد صراف
 چو استاد من آن فرخنده اختر
 غرض آن روز به کردید قابل
 پدر گفتا که ای منم ز ند هشیما
 که باید چون کھر باشند خوانان
 کنند قرائف کج و خزانه
 بود کار زنان خوانه نشستن
 سفر باید کنند مردان هشیما
 سزاوار عطا سی شاه کرد
 غرض بشنیده ام می طفل عظیم
 بود دانا و هشیما رو و فادار

یکیرا باز داوه تھے ازو آب
 به سجده باز بر من حتی داور
 به آغوشش گرفت از الفت و ناز
 چنین دادش جواب حرف مار
 بچمد بنسند تو رسیدم
 صدف چون دید رخسار کھر را
 پدر آموختش جو هر شناس
 که شد الماس هر صراف کوهر
 که بهتر از پدر و هب کجا شد
 چو استاد من آن فرخنده اختر
 که میدانست قدر کوهر صراف
 که میفهمد سخن را همچو کوهر
 که با جوهر شناسی کشت کامل
 بود صراف راز سینکونه کردار
 روند در خدمت هر پادشاهان
 نباشد در زمانه غایبان
 که باید مردمان بیرون بر رفتن
 که باشند با عطا هر یک سزاوار
 ز هر نیک و بدی آگاه کردی
 که شاه می است اندر کشور چین
 ز عدل پادشاه می هست هشیما

برود در خدمت آن شاه عادل
 کمال و معرفت از وی بیاموز
 غرض که روز به کشتش روانه
 جواهرها برای پیشکش دست
 چو دیدش روز به شاه جهاندار
 نمیدانست هشتش او برادر
 نه بجز روز آن جوان بشناخت مطلق
 بر او بجز روز گفت ای مرد هشیار
 که سازم با تو ای دانا عنایت
 بجز خدمت که قابل کار هستی
 چه پیشه داری و کسبت چکار است
 جواب شاه را گفت آن دلاور
 منم جوهر شناس و مرد صراف
 پدر با مادر من تا توانند
 ندارم خواهری و نه برادر
 زرقار فلک اینجا فتام
 ملک بجز روز چون بشنید این راز
 جواهر داد و خلعتها بسیار
 به تو شاه در جوهر شناسی
 چنان در کشور شاه گشت ملحق
 خزانه دار خود کردش شهنشاه

بکن از لطف او تدبیر حاصل
 نمیدانست که آن شاه است بجز روز
 بسوی چین رسیدش غافلانه
 به نزد پادشاه در بزم بگذشت
 غنا بیجا با دهنش بود بسیار
 غرض نشناختند هم را دو کوهر
 غرض چون بزم ایشان یافت رفق
 بگوهر خدمتی باشد سزاوار
 سزاوارت کنم از مال و دولت
 بگوهر سبب هشیار هستی
 کجا اکنون ترا جاه قرار است
 که پایان باد عمرت شاه کشور
 که بشناسم وجود کوهر صاف
 با قلم سرانذیب این دمانند
 ندارم قوم و خویش و یار و یاور
 بود از قبله عالم پناهم
 بسوی روز به دهنش بود اعزاز
 یراق اسب و اسباب طلا کا
 گرفتش روز به جاه آسای
 که باشا می او شدند موافق
 زهر نیک و بد او گشت آگاه

بشبها بر سر بالین بھبروز
 کشیده تیغ مصرے آن تہمتن
 نمک خوار و رفیق و یا و رشاہ
 غرض یکسال در چین بود زینسان
 قضا روزی رسیدش دشمن شام
 ملک بھروز اندر غایبانہ
 سپاہ شاہ چین بادشمن شام
 چو شب شد دشمنان مغرور کشتہ
 وزیران سوی خلوتخانہ شام
 قضا بھروز اندر خواب بودش
 کشیدہ روز بہ تیغی چو کوہر
 بالین شہنشہ پاسبان بود
 کہ چون آمد وزیر خواجہ شاہ
 بدیدش روز بہ تیغی کشیدہ
 گرفتش دست او با تیغ فولاد
 ترا با تیغ تو در نزد بھبروز
 ازین گفتار شد بھروز بیدار
 بدیدش تیغ مصری داشت
 پرسیدش از ایشان شاہ بھروز
 نگفتند آن وزیران بد اختر
 فرستید چند تن از بھلوانان

ستادہ روز بہ چون سرو فیروز
 کہ شازداز شہنشہ دفع دشمن
 ہم بودند چون خورشید و چو نامہ
 در کشن و ضبط کارگردان
 بدور شہر چین گشتند پیدا
 نمودش لشکرے بجد روانہ
 نمودش جنگ تا شد روز کوتاہ
 سپاہ چین ہمہ مغرور کشتند
 روان کشتند نصف شب با کما
 ولیکن روز بہ بتیاب بودش
 ستادہ در کنار شاہ کشور
 نمیدانم قضاے آسمان بود
 نظر کردش سوی بھروز ناگاہ
 بالین شہنشہ آرمیدہ
 نگفت ای جمیال کی کردی ایسکا
 کنم رسوا ازین کردار امروز
 نظر بر روز بہ کرد آن حجابدار
 وزیران شہنشہ چون زود محف
 کہ چون واقع شدہ اینجنگ ہر
 کہ اشب منہزم کردید شکر
 کہ دفع دشمنان سازند از ایشان

غرض پرسید بھروز دلاور
 وزیران حبلہ گفتند ایشستم
 کہ این بدخواہ با تنغہ کشیدہ
 مکر میخواست تا خود و اولاد
 کہ ما از در رسیدیم ای جاندا
 غرض دفعش بکنای شاہ عادل
 چو شہ شنید این گفتار ایشان
 ولیکن صبر کردش شاہ عادل
 پس رسیدش از ان شوخ دلاور
 چرا قصد من ای نامرد کردی
 ترا در خلوت خود راہ و ادم
 بمن آہن شدی دشمن چو دشمن
 جوابش روز بہ گفت ایشستم
 کہ من مقصد شما در دل بنودم
 فلک میخواست من باشم پریشان
 شہ عادل ملک بھروز و انا
 بدل فکر و خیالے کرد چندان
 بزدان روز بہ را جاسے دادند
 بمرض پھر روزے روز بہ باز
 چو در زندان باندش بدل زار
 بر فتنہ مردمان سوی سرانذیب

ز حال روز بہ با تیغ و خنجر
 کجا بودیم زین فکر وی آگاہ
 ببالین شما بود آرمیدہ
 باین شمشیر کار تو بتازد
 شدیم از کار این دشمن خبردار
 کہ دارد کینہ ات این مرد در دل
 شدش از روز بہ کو یار پریشان
 نمود اندیشہ بسیار در دل
 کہ بھر کہ کشید می تیغ و خنجر
 بدل گفتیم مکر تو تخم مردے
 سرم در حکم و فرمانت نہادم
 کہ کار تو بمن کردید دشمن
 خدا از حالت من بہت آگاہ
 در نیجا پاسبانی مینودم
 بمن تہمت بگفتند این وزیران
 خیالی کرد بر دل آن دلاسا
 بگفت امشب بربدا و را بزدان
 غرض چون فتنہ لشکر برکشادند
 بزدان بود با حکم سرفراز
 رفیقانش شدند یکسر خبردار
 بگفتند حرفها از راہ تریف

پدر با مادر آن طفل عاقل
 که مانده روز به با غصه چندان
 مگر کرد دست تقصیری بخدمت
 که مرد جوهری با زن زین کار
 روان گشتند سوی کشور چین
 چون مرد جوهری با زن رسیدند
 به سیدند زمین آن شهر وزن
 چون بد بھروز در تخت حکومت
 نه مادر نه پدر بشناختندش
 پدر با مادر بھروز عادل
 که از بھر چه ایشاه جهاندار
 نزاریم غیر او فرزندان دیگر
 که ما هم سوخته ایم و بیوفائیم
 که این فرزند ما بخشد با باز
 شوی ایشاه بر اعدا مظفر
 با کن رحم که ما بی آشنائیم
 یکی در آب مانده هیچ کوه هر
 بکن رحمی با ایشاه عادل
 چون نقل آب را بھروز بشنید
 بدل گفتا که باشد مادر من
 پیر سیدش و کرد بھروز عادل

خبر کردند جمیع مردم جاهل
 که بھروزش فرستاده بزندان
 که در زندان فرستادش عیبت
 شدند واقف ز حال آن فافا
 به نزد شاه عالم زار و غمگین
 به نزد شاه عالم آرمیدند
 دل بھروز از ایشان گشت بشون
 نموده در برش رخت حکومت
 غرض هر یک تو اضع ساختندش
 نمودند عرض حال خویش حاصل
 بزندان روز به کردی گرفتار
 بر سر از خالق جبار داور
 که امیدوار لطف پادشائیم
 شود بر جمیع عالم سرفراز
 شوی خرم تو در صحرائے محشر
 ز حجر طفل خود اندر فغانیم
 بزندان جانم و این طفل دیگر
 که مانیم در فراق و غصه دل
 صدای مادرش آن روز بشنید
 پیر سم تا شود این باور من
 پیر بھروزن کامی مرد عاقل

شماصل و نسب از هم بجا آید
 که تا دانم یقین حال شما را
 بساعت جوهری از قصه خویش
 ز حال رفتن میهن و جواهر
 و گریه هم از دو فرزند یکانه
 ز اول تا با خبر گفتم این راز
 که کر تصدیع بسیاری کشیدم
 کنون این روز به را چون بدیدم
 فرستادم کنون فرزند خود را
 که سازی سرفرازش از محبت
 ز گفت حاسدان ایشاه دوران
 نظر بر دیده گریان ما کن
 ز خود لطفی بکن بر ما شخص
 که تا گویم دعای دولت شاه
 رویم در گوشه بهر قفاعت
 خدا را ضعی شود از تو بعالم
 شوی تو رو سفید اندر قیامت
 چه بجهر و ز ایچکایت راشنیدش
 فرود آمد ز تخت کوه روز
 بوسید دست و پای مادر خویش
 و گریه دست پدر را بوسه دادش

بمن احوال خود یکسر نمائید
 بدانم جمله احوال شما را
 ز رفتار سفر و فکر و تشویش
 ز حال خویش ز اول تا با خبر
 که افکندش میان رودخانه
 و گریه گفتش که ایشاه سرفراز
 چه حاصل روی بجهر و زم ندیدم
 ز بس آوازه تخت شنیدم
 بسوی خدمت و لب بند خود را
 وزیران گفته اند از کینه تممت
 نمودی روز به را جابرندان
 تو رحمی بر من از بھر خدا کن
 بکن فرزند دلخواهم مرخص
 رویم ازین دیار از خدمت شاه
 کنیم ما با خدای خود عبادت
 اگر ما را کنی از لطف سالم
 مقام تو شود در باغ جنت
 بچشم خود جهان روشن بدیش
 اول افتاد اندر پای مادر
 نهاده اندر رخ مادر خویش
 سر اندر خاک پای او نهادش

شدند حیران و گفتند ایشمن شاه
 بنزد تو در اینجا رو سیاهیم
 تو خورشید سموات برین
 کجالاتی بود بر پادشاهان
 زبان بکشاد بجز روز و لایق
 کما ی مادر در آن روی که دلگیر
 مرا با روز به پرورده تو
 در آن روزی که من بیمار بودم
 پدر نامه فرستاد از محبت
 جواب باب من بنوشتی از ناز
 وزان پس رو بروی من نهادی
 زفته این سخن از خواطر من
 که ای بجز روز بابت زفته درمند
 خدا بخت ترا زودی شفا عی
 رویم درمند باب تو به بینیم
 غرض من را با همدم برادر
 لب رودخانه چون اندر رسیدم
 نه او را درین ایام شناخت
 بجهت بعد که دیدیم روی هم باز
 غرض بجز روز حال خود بیان کرد
 وزان پس با پدر با مادر خویش

نجات از چه داد و باز با ما
 تو شاه عالمی و ما کنز انیم
 تخت پادشاهشاهی هم نشینی
 که بوسه دست و پای من کدایان
 بدینگونه سخن گفتش بمادر
 تو در سولایطه بودی ز تدبیر
 بسی شبها بر روز آورده تو
 به تبر صاحب آزار بودم
 که رود درمند آریم از ولایت
 که بیمار است بجز روز سرفراز
 زنده اشک خونین بر کشادی
 که می گفتی بمن ای مادر من
 جدا از نزد اویم مدتی چند
 که یا بیم از خدای خود عطا می
 دمی در نزد باب تو نشینیم
 بهر ایت روان کردی تو مادر
 پدر را ندان ما و ابدیم
 که ما را غرق ایام جفا ساخت
 شدیم بر مردم عالم سرفراز
 نشانیها همه خاطر نشان کرد
 روانه در حرم شد مادر خویش

فرستادش کسی را سوی زندان
 چو آمد روز به نزد برادر
 بسوسید دست بهروز دلاور
 غرض آشناختند هربغزت
 ز وقت عصر تا شب بادل شاد
 بکام دل نمودند زندگانی
 قضا چون صبح شد بهروز هشیار
 بدار آویخت ایشا ز برابر
 شدش بهروز شاه کشور چین
 به عزت سالها کردند عزت
 پدر با مادر بهروز عاقل
 بعیش و عشرت و باشادمانی
 بکام و عشرت و شادی رسیدند
 تا آخر جمله رفتند از زمانه
 ز بی صبر و کار خواجه کافور
 دیگر دانسته از صبر بهروز
 مراد من همین صبر است ایشا
 دیگر که خواجه کافور دل فرور
 نمی افتاد اندر محنت و غم
 اگر بهروز صبر آنجا نمیکرد
 و گرنه روز بهر گذشته بودش

که آرد روز به راشاد و خندان
 پدر را در مقابل دید و مادر
 دیگر دست پدر با دست مادر
 نشستند نزد هم با کام و دولت
 نشستند در حرم از محنت آزاد
 غرض کفتم که این معنی بدانی
 وزیر را از طلب کرد و آنوفادار
 وزیر خویش را کردش برادر
 وزیرش روز به از روی تمکین
 بمانده نام ایشان تا قیامت
 همیشه در حرم با راحت دل
 نمودند در زمانه زندگانی
 بجهت مراد هم بدیدند
 از ایشان قصه مانده در میان
 شنیدی ایشا و انامی معمور
 که آخر شد ز کار خویش فیروز
 اگر باشد کسی از صبر آگاه
 لب رود خانه کردش صبر آنروز
 نمیدید تصدیع و آزار عالم
 دلش میبود اندر حسرت و درد
 پشیمانی و حسرت میفرودش

چه میدانت او باشد برادر
 پشیمانی بود از جصل و حسرت
 غرض ای پادشاه ملک شیراز
 اگر صبری کنی از هفت من
 اگر منرا بقتل اکنون رسانی
 ولی از قتل من کردی پشیمان
 که من یکجو نکردم هیچ تقصیر
 فلک میخواست بنیم روشم
 که روشن کرد این احوال بر شما
 غرض چون بختیاریان قصه خواند
 شدش حیران از آن لطف فصاحت
 چو زد مهر پدر فرزندش جوش
 با و ظاهر شد این کفکار چندان
 بزدان بختیاریان شب بجا
 بیاطو طوطی که ره بسیار شد دور
 خبر داری که استاد یکانه
 بمن فرموده بسیار می محبت
 کنون لطفش زیاده بر یاد است
 از آن روزی بمن کرد استجاره
 از آن مدت شدم از لب شکر بار
 ز هر فرد ورق عیشی که میدید

نمیدانت او را هست یا ور
 ز صبر آخر رسد کام محبت
 شوی آزاد و بخت از عزت و ناز
 شود بر تو کمر این کار روشن
 بھر حکمی که خواهی میتوانی
 دل خود را عبت از من مرخاجان
 شده اینها همه از کار تقدیر
 امید دارم ز الطاف الهی
 شوی از کار من ای شاه آگاه
 که عالم ز گفتارش فرو ماند
 و لش از حرف او شد بر محبت
 نمودش حرف بدگویان فراموش
 بگفت امشب برید او را بزدان
 در اینجا طوطی از لب شکر افتاد
 دل استاد من کردید مهور
 محبت کرد با من از زمانه
 که از خواهر سازم تا قیامت
 مر الطاف و کرمهایش بیاد است
 که کردم طوطیم کو یا دوباره
 کلام تازه آوردم بسا زار
 بمن اظهار میفرمود و سنجید

ز لطف خود نمود امید وارم
 بمن گوید که من استاد هشتم
 همیشه کفتم و دیگر بگویم
 چو طوطی لعل شکر بار دارم
 خدا یاشه و وجودش را نکند
 سخن را تازه کن از حرف دیگر
 کنون خوهم شوی از لب شکر
 ولی لعل لب خود پر شکر کن

که گرداند جهان استاد کارم
 از این حرف از جفا آزاد هشتم
 که او استاد دومن شاکر و اویم
 بشا کردی او افتد را دارم
 بیا طوطی ازین ره دوست بردار
 که شد روز نهم از چرخ اخضر
 کلام تازه آور سوے بازار
 سخن را تا توانی مختصر کن

آمدن وزیر نهم روز نهم در نزد شاه از اجنت

چنین گفت استاد دانای راز
 که چون روز هشتم پایان رسید
 چو روز نهم چرخ نیلوفر
 وزیر نهم رفت روز نهم
 به نزد ششاه آزاد بخت
 زبان بر کشای ز روی نیاز
 که شت از غم و حد دگر سوز ما
 خلاقی کعبه جا که مرد و زنند
 بگویند با هم همه مردمان
 که ده تن وزیران آزاد بخت
 نگرند یکی چاره بر بختیار

جوان و سخن پرور و سرفراز
 که شب باز گفت از زندان رسید
 به آراش مجلس شتری
 ره دین و ایمان خود کرد کم
 بیا مدبزد بوسه بر پای تخت
 بخت ایش شاه بنده نواز
 شده غم انیس شب و روز ما
 بما و شما جمله طعنه زنند
 بھر بزم اقلیم مرد و زنان
 که دارند این دولت و تاج تخت
 که بر کشتن او کنند اختیار

بحرف فرب زمانه گذشت
 شد آزاد بخت این سخن روشنش
 کنیم ما هم اکنون چو تقصیر کار
 که شاه جهان کرد از حرفش
 غرض ایشانست از آن بخت
 بکن فکر کارے که در روزگار
 چو بشنید این حرف آزاد بخت
 چو جلاد حاضر شدش بتیاریار
 بکف تیغ مصری چو شیر زیان
 چو آزاد بخت آن جوان را بدید
 بدو گفت کای طفل شورید بخت
 ترا نام کردم از آن بختیاریار
 مگر بخت ای طفل برکشته شد
 چرا قصد من کردی ای بختیار
 ترا پروریدم به از جان خویش
 تو آخر کدشتی ز حق نمک
 نهادی چرا پا بسوے حرم
 غرض لطف من را نمودی زیاد
 کنون حکم سازم ایا نو جوان
 که تا عبرت از تو شود در جهان
 چو بشنید این قصه را بختیاریار

کنون کشتش از میان گذشت
 نغمه دود فغ چنین دشتنش
 دروغی بگوئیم چون بختیاریار
 نیارود کرد جرم ما را بساد
 بتو باد یا پنده این تاج و تخت
 شود دفع گفت را این بختیار
 طلب کرد آن طفل در پای تخت
 گرفته بکف بازوی بختیاریار
 رسیدند در نزد شاه جهان
 سوس بختیاریار از غضب بگریه
 چرا ترک دادی از مال و تخت
 که باشد باقبال تو بخت یار
 که اقبال تو نیز برکشته شد
 جفا می نمودے بجای وفا
 سپردم تو کار سامان خویش
 کدشتی ز نیکی من یک یک
 که از خواطرت رفت لطف و گرم
 عبث فکری اندر خیالت قتاد
 سیاست کنندت بروی جهان
 شود نام تو در زمانه عیان
 بگفتا که ای صاحب خنثیاریار

هران حکم سازس روا می شود
 چرا که خدا گفت ای پادشاه
 حسد آتش کینه فروخته
 مرا مهستی بخشش ای پادشاه
 که بنخواب پر معجزی دیده ام
 که فر دشت دوزین که دوت خلاص
 و کر آتشی افتد اندر جهان
 حسد را ندانی که چون آتش است
 بجز جار سنبه فروزد چنان
 بدان آنکه از آتش احترام
 چو آخروزیران بی احترام
 ز حرف وزیران بی اعتبار
 تا آخر که واقف ز تدبیر شد
 پشیمان شد اما عذابش نمود
 چو خیر فاش شد از ادب سخت
 بگو با من این قصه بوم تمام
 ز حرف وزیران بی اعتبار
 که شاید پسندم کلام ترا
 چو ایخرف بشنید از او بختیار
 بسوسه از لطف خود پای تخت
 چو طوطی شد از لعل شکرشان

ولی ترک حکم خدا می شود
 ز حرف مسودان نکردی ز راه
 بیکدم جهان سر بر سوخته
 و روز دگر بر خصای خدا
 سخنها می تغییر بشنیدام
 کنم احترام امید اساس
 بیکدم بمن ایشه کامران
 چو آتش که چون آتش سرکش است
 بیک طرفه العین سوزد جهان
 حسد سوخت آخر دل بوم تمام
 حسد با نمودند با بوم تمام
 بکشت آن جوانراشه سبزوار
 ازان کرده خویش دگر شد
 بسی ناله و آه و حسرت نمود
 بگفت ای سنگش می شایخت
 که دانم سخنها می اورا تمام
 بکشت آن جوانراشه سبزوار
 بزندان نمایم مقام ترا
 کثادش زهم کومر بشکار
 کثادش زبان سوسه آزاد بخت
 بدینگونه این قصه کردش باین

حکایت کردن بختیار از او تمام قرخ

چنین طوطی به بستان حکایت
 کز نینان بختیار نام برد
 شنیدم روزی از استادان
 که در شهر حلب بداند
 بنامش بتمام نامور بود
 ز ما در زادش سرخ شده بود
 غرض آن سرخ غمیده اجل
 قضا را پادشاه در حلب بود
 بر انکس داشتش دیناری از مال
 بر دم ظلم و حسرت کرد بختیار
 غرض فرخ بدش بسیار دولت
 باطن از جواهر پادشاه بود
 جواهرهای او چون کمیاب بود
 چو داشتش که هشتاد و یک
 تنیه بر سفر بگرفت چنان
 بسوی سبزه دار آمد چو کوهر
 بشهر سبزوار آمد عاقل
 چه شهری بود آن شهر ایوان
 در و دیوار او از لعل و کوهر

کند از بختیار اینان یار
 بگفتش گاهی شهنشاه جهان
 سخن سنج و هنر مند و تو امان
 سخن سنجیده مد و هوشیاری
 و لیکن نام او سرخ نظر بود
 شد آخر بتمام از سرخ آتام
 با قلم حلب میبود چند سال
 که هر سیم وز مردم طلب بود
 از و بگرفت آن شاه بدقبال
 مبادا ظالمی شاه جهاندار
 که چون شاهان بدش از ناز و نعمت
 ولی از ظلم پرش مرد کد بود
 و لیکن مال و بخشش بی صدا بود
 ز ظلم پادشاه کردید آگاه
 ابا و اولاد او کشتش گریزان
 ابا اهل و عیال خود سراسر
 نمودش بازن و اموال منزل
 بهشت روی این دنیا ی غدار
 همه دانه نشان چون جگر ختر

غرض فرخ در آن شهر آرمیدش
 سه روزی ماند در شهر آنجا نمود
 نمودش طرح یاری او با ایام
 تمام خلق را مهیا نمودش
 ز بعد سفره با خلقان ایام
 همه خلقان شدند خوشحال از مرد
 رباط و مسجد و حوض و حمامی
 خبر شد شاه عالم زین حکایت
 که فرخ نام مردی کشته پیدا
 نمیدانیم اصلش از کجاست
 چو شاه سبزوار این قصه شنید
 طلب فرمود فرسخ را بخلوت
 جوابهای لایق برد با خویش
 نثار شاه کرد و کرد تعظیم
 شه عالم گرفته بازوی او
 کنار خود بروی تخت بنشاند
 چو مجلس گرم شد از دور و نزدیک
 پیرسدش بفرخ شاه عادل
 بشه فرخ همه حالش بیان کرد
 شه عالم با و بخشید خلعت
 مقرر کرد شاه نام بردار

هوای دلکش نیکو بدیدش
 وزان پس که خدایان را محب کرد
 بخواندش مردمان از خاص و عام
 بسی الطاف با ایشان نمودش
 تو اضع کرد کوههای زرد فام
 وزان مسجدی آنجا بنا کرد
 بنا کردش برای خاص و عامی
 بگفتند مردمان اندر ولایت
 بسی آثار خوبی کرده بر پا
 و یا شهزاده یارم که هست
 دلش از این حکایت شاد گردید
 روان فرخ از روی محبت
 جواهرها ز کنج پادشاهیش
 رساندش رسم شامانه تقدیم
 بشه راه و فاد و لحوئے او
 بفرق او زد و کو هر بیفشاند
 سخنها گفته کرد پد از بد و نیک
 که چون در سبزهوارت گشت منزل
 تمام راز خود برش عیان کرد
 بسی کردش با و فرخ محبت
 که این فرخ شوی از من جزو دار

که بیاید هر روز ای سرفراز
 نداریم ما و تو از هم جدا ش
 چنین هر روز فرخ بادل ش
 مع القصه که فرخ در شب و روز
 بهر کاری که ش میخواست فی الحال
 با خر کشت فرخ نایب شاه
 که فرخ نایب شاه جهان شد
 غرض گفتند با هم آن وزیران
 که تا سازیم دفع فرخ از ناز
 چه باید کرد تدبیر علا حبش
 اگر کوئی دوعی باشد شهنشاه
 یقین داند حد بردیم با او
 وزیر می بود از جمله وزیران
 که ای هم صحبتان نام بر دار
 شنیدم پادشاه می هست چنین
 بود او را یکی دختر چو دختر
 ز خوبی مادرش او را نژاده
 ولی خاقان چنین از ظلم بیداد
 هر آنکس در طلبکارش دختر
 هزاران خنجر آکشته است خاقان
 هر آنکس در طلبکارش رود باز

کنا دست من باشی با غر
 هم از نیک و بد هم پادشاهی
 بزم شاه میرفت از غم آزاد
 بزد شاه عالم بود و فیروز
 نمودش مشورت با آن خوش اقبال
 وزیران زین سخن کشته آگاه
 که مارانان و دولت سرخون شد
 که تدبیری کنسیدای بی نظیران
 رسد با ما زو گنج و کمر باز
 که باشد شاه با وی احتیاجش
 شود از معنی او شاه آگاه
 غضب سازد و با شاه جابجو
 چنین گفتند. مجمع بی نظیران
 بدست من بود تدبیر این کار
 که خاقان هست نام آن خوش آئین
 که باشد کو هر شاه می چو کمر
 بخاقان حق چنین ما هم بداده
 بود از ظالمی بسیار استاد
 رود او را بقتل آورد بنجر
 نداده دخترش با خلق دوران
 بقتلش آورد خاقان دماز

غرض باید که باشاه زمانه
کنیم تعریف دختر تا نخواه
شهنشه را کنیم شیدای دختر
چو دل از دست دادش شاه دور
بگویم کار فرخ هست اینکار
فرستد شاه فرخ را سوی چین
رسد در نزد خاقان جهاندار
غرض کاری ازین بهتر نباشد
چنین هر یک قرار حرف دادند
که اینمغنی کند در فکر خود
نماند این راز نهضانرا
چو شد روز دگر از چرخ پیدا
نشدند در بر شاه جهاندار
وزیری بود از ایشان فیلسوف
زبان در تدبیر گفتار
شنیدم پادشاهی هست در چین
بود خاقان شهنشاه جهاندار
مع القصة که او را دختری هست
ز خوبی مردم عالم غلامش
حمیده آفتاب برج دولت
بدان ای پادشاه نام بردار

کذاریم این سخن را در میان
بگوئیم وصف او از نیکخواه
شود شوریده دل آن شاه کشور
برسید چاره اینکار آسان
که هست اوزیرک و دانا و هشیما
برای خواستکاری با صد آشن
بقماش آورد خاقان خوشخوار
علاش غیر ازین دیگر نباشد
تمامی در میان قران نهاده اند
سازند نزد فرخ یحیی ظاهر
سازند فاش این راز عیان را
وزیران جمعلی رفقه همراه
همه در حیل و در فن گرفتار
ز حرف شیطنت صاحب وقوفی
چنین گفت که ای شاه جهاندار
بود صاحب کمال و عشرت آکین
که او را لطف و رحمت هست بسیار
چو دختر آفتاب کشوری هست
حمیده هست آن محبوبه نامش
حمیده کو هر برج سعادت
ترا آن نازنین باشد سزاوار

اگر زای شما باشد به آن حور
چو بشنید این سخن شاه جهاندار
که هر کس از شما هشیار هست
روید اندر طلبکار سے دختر
وزیران جمله گفتند ای جهاندار
بود اینکار کار پادشاهان
بخاقان ما کجا ای شاه دوران
درین معنی بود در کار تدبیر
بود فرخ درین کردار لایتی
کسی بهتر ز فرخ نیت هرگز
شه عالم چو این گفتار بشنید
طلب فرمود فرخ را ساعت
بگفت ای فرخ فرخنده گفتار
اراده هست ای دانا می جهان
شنیدم دختر سے دارو یکانه
بسی وصف جمال و شنیدم
نمیده روی او دیوانه کشتم
کنون باید روی در کشور چین
ز خاقان خواستکاری سازی اورا
چو فرخ بشنود این حرف دلخواه
نهاد انگشت خود بر دیده زین راز

شود کار شما از وصل معهود
بخدا با وزیران جهانکار
بمن بر جان و دل غمخوار هست
بعقد م آورید آغاه خاور
ز ما هرگز نمی آید چنین کار
نباشیم لایق سرکار شاهان
توانیم حرف گفت انداز احسان
کسی که عقل باشد فکر و تقدیر
که با خاقان بود عقلش موافق
نکرد و از جواب حرف عاجز
سخنهای وزیران را پسندید
کنار خود نشاندش با محبت
مراکاری به پیش افتاد و شوار
که رو آری بسوی شهر خاقان
چه دختر کو هر ملک زمانه
ولی آن نازنین را من ندیدم
بشمع عارضش پروانه کشتم
طلبکاری کنی آن ماه متکین
بصد لطف و ادب بنوازی اورا
زمین بوسید اندر خدمت شاه
شه عالم نمود اورا سرفراز

میا کرد سبب بفسر را
 بسی پیشکش برای حاکم چین
 بسی کنج و کهر از خزانه
 غلامان قصب پوش نکو نام
 به این ناز و به این کنج و خزانه
 همی میرفت تا چین در رسیدن
 به بردش پیشکش بار سراسر
 سپردش نامه شاه جهاندار
 چو خاقان نامه شهر افروخته
 برسم پیشتر خاقان خونخوار
 بدل گفتا که فرسخ را هم آهسته
 چنین خاقان تواضع کرد بسیار
 بظرافت بسیار می کرد
 چو فرسخ حرف وصلت بر زبان راند
 بفرسخ گفت خاقان دلاور
 بسی شایان اقلیم زمانه
 طلبکار می نموده با حمیده
 ولیکن ای جوان با موافقی
 برو در خدمت شاه جهاندار
 بگو که دختر من لایقت نیست
 مباد اول بازی از شنیده

پا و بخشید کنج و سیم وز را
 بهر ایش روانگرد آنخوشش مین
 ابا فرخ نمود آنخوار روانه
 زرو در و کهر دیبای زر قام
 شدش فرخ بسوی چین روانه
 تمام کشور چین را بدیدش
 تواضع کرد با خاقان چو کوهر
 بخاقان جوانمرد و فادار
 ز گفتار طلبکار می فروماند
 که می گفتش پرنس بد طلبکار
 بقبل آریم در پنهان ظاهر
 بفرخ آن جوانمرد و فادار
 ولی قشش بدل تکرار میکرد
 کتابت را بخاقان جمعی خواند
 که ای فرخ رخ فرخنده کوهر
 که هستن دین ولایت غایبانه
 شدند آخر محنت آرمیده
 شمارا دختر من نیست لایق
 بگو این عرض را نزد یک اظهار
 خیالت میرسد فرزند من گیت
 شنیده کی بود مانند دیده

چو بشید فرخ این گفتار خاقان
 سرم باد افدای خاک پایست
 ولی نشنیده ای شاه دوران
 که از غنچه نیر از گل نیاید
 شهنشه زاد کے نالایق آید
 و دیگر آنکه چون وصلت بسازی
 چو خاقان بشنود اینها سر
 بختا من رضایم اے وفادار
 که از دختر رضا حاصل نمائے
 برو اکنون سوی اہل سرم باز
 اگر راضی شو داورا پسندیم
 چو فرسخ بشنود این حرف خاقان
 بگفت ای پادشاہ کشور چین
 نباشم بی ادب ایشاہ عادل
 کہ من نامحرم در خلوت شاہ
 کہ من را در حرم سازید فرمان
 کجا من محرم در کاہ باشم
 اگر من را نمائے پاره پاره
 چو خاقان این سخن را جملہ شنید
 سراسر در کنار خود گرفتش
 بوسیدش رخ فرخ بہزت

زمین بوسید و گفت ایشاہ دوران
 برم فرمان ز گفتار رضایت
 کہ گفتند این حکایت را حکیمان
 صدف را غیرم وارید ناید
 شهنشه زادہ بی حاصل نیاید
 دل خلق دو عالم و انوار سے
 برای آزمائش آن دلاور
 ولی شرطی بود از حکم جبار
 وزان پس کام وصلت برگشائی
 پیرس از دخترم امثال رخ خوش از
 بشاہ بنروار شش عقد بندیم
 زمین بوسید آن سر و خوامان
 را ہرگز نباشد رسم و آئین
 لازم در حرم از لطف منزل
 بود حیف از شما این حرف دلخواہ
 کہ نامحرم بہ بنیم من بدوران
 کہ محرم در حریم شاہ باشم
 مفرمائید این سخن دوبارہ
 تمام حرف فرخ را پسندید
 دمی از شوق او از ہوش رفتش
 بسی فرمود با فرخ محبت

بگفت ای فرسخ فرخنده گفتار
 مرا سازی بجل میرو عاقل
 ترا میخواستیم چون دیگران با
 بقتل و دانش تو کس ندیدم
 هر انکس آیدند اے نام بردار
 تما میرا همه کشم سرا سر
 ترا هم خواستم در غایبان
 یقینم شد که مرد هوشیاری
 کنون کیرم تدارک ایستاد
 که آن نوکل بر می در خدمت شاه
 بوصل هم رسند آناه و خورشید
 بگفت این و تدارک ما بدیش
 بخلوت آمدش سوی حمیده
 فدای تو شوم ایراحت جان
 کنون هر کس که از هر سر زین
 نمودند خواهش وصل تو ای جان
 کنون دانم که تقدیر الهی
 عجب شاهنشی در سبزه است
 فرستاد است فرخ را سوچین
 طبکار اے نمود اندر همیشه
 غرض فرمان تقدیر خدا شد

بجل سازی مرا ای نام بردار
 که من را کشتن تو بود و در دل
 فدای عقل و هوش ایستاد
 نه هم از هیچ تعریفی شنیدم
 که کشتند دختر من در طبکار
 بکن این حرف را از لطف باور
 کنم اندر حریم خود روانه
 کمال و عقل و فهم و هوشدار
 دهم با تو حمیده با دو صد ناز
 بیا بد کام دل با عیش و نوحه
 بیا بند هر دو از هم کام و امید
 بخوبی ساعت سعدی گزیدش
 بگفت ای نازنین غم رسیده
 ترا جان عزیز من بستر بان
 رسید سوی من با آفرینی
 که با قتل آوردیم جمله ایشان
 مقرر گشته با صد عذر خواهی
 که اندر سبزه را و اقرار هست
 که تا سازد طبکار اے پائین
 بدانستم که قابل هست بسیار
 دل نازیم کنون رضا شد

بخوبی بادل حسرت مدارت
 بنای کار عالم انجمن است
 نصیب تو بشهر سبزوار است
 خدا باشد نکهدار وجودت
 چو دختر از پدر اینها شنیدش
 بگفت ای پادشاه کشور چین
 بھر نوعی کنی حکم ای شهنشاه
 پدر چون ویدراختی هست دختر
 تدارک دید خاقان جها ندر
 غلامان کمر زرین دلخواه
 سپاه بیکران همراه او کرد
 زر بسیار و کوهر بشماره
 پدر کردش وداع دختر خود
 چو رخصت از پدر کردس حمیده
 حمیده در کجاوه جای کردش
 همین راندندمر کجها به تعجیل
 چنان در سبزوار اندر رسیدند
 نوشت آن فرخ شایسته اقبال
 که ایندم در رسیدن شهنشاه
 شاه آن ملک با جمع وزیران
 منتهما و رمالان دانا

فرستم این زمان در سبزوارت
 که خاک هر کسی در هر زمین است
 قضای آسمان را این مدارت
 بمن بسیار میل و لطف بودت
 ز سینه آه سروی برکشیدش
 ترا باشد همیشه دولت و دین
 برم فرمان تو با حکم دلخواه
 بوسیدش لب آن ناز پرور
 ز هر چیز که او را بود در کاف
 بفرخ کرد شاه چین بھراه
 سفارشها برای گفتگو کرد
 غلامان کمر زرین سواره
 نهادش تاج عزت بر سر خود
 نشستش در کجاوه غمر سیده
 گذشت از چرخ گردون آه سرودش
 که شتند از نواد ساحل نیل
 سواد شهر را از دور دیدند
 بشاه سبزوار القصه احوال
 چو قاصد نامه را بردش سوی شاه
 همه با عالمان بی نظیران
 تمام مردمان هر یک دلاسا

بسوی پشواز و خست تر شاه
 صدای شادیانه بر فلک رفت
 بھر جانب یکی از نامداران
 به استغنا و عیش و ناز حاصل
 بپا انداز و نشاء زمانه
 کمند پادشاه میرا کشیدند
 حمیده رفت با صد کام دولت
 تمام بانوان خلوت شاه
 که چون روز و کر شاه جهاندار
 نوشته بود خاقان جهاندار
 که ای شاه جان دلشاد باشی
 فرستادی جوانی جانب ما
 از و معلوم شد فهم و کمال
 ولی فرخ بود لایق به انعام
 که فرخ که استاد جهانست
 بود مانند استاد یکانه
 غرض اوصاف فرخ بود بسیار
 وزیران جلکی شرمسند گشتند
 بهم گفتند پنهان از شهنشاه
 نشد تدبیر ما آخربا مان
 چرا که قرب فرخ بیشتر شد

برون از سبزوار آمد شهنشاه
 صدای طبل بر گوش ملک رفت
 ستاده هر طرف از شهر یاران
 که دختر گشت اندر شهر و اصل
 نمودش صد شتر کوهر روانه
 وزیران در دو جانب آرمیدند
 اباخواجه سرایان سوی خلوت
 شد ندوارا کنیز از لطف دلخواه
 گرفتش مجلس از بھر نخبه دار
 بشاه سبزوار نام بردار
 ز غمهای جهان آزاد باشی
 که بودش عاقل و بسیار ودانا
 نشد نو میدتدیر و صالت
 سرافرازش گنی بر خلق ایام
 که همچون دستا و طولیانست
 که نانش گشته مشهور زمانه
 چو دختر دار خواندش بادل زار
 ز حال و کار خود در مانده گشتند
 که زنده ماند این نامر دید خواه
 شد یم از کرده خود ما پشیمان
 از ان منصب که بودش بیشتر شد

زیاده شد کمال و احترامش
چونامه جمله دختر و انجواندش
بوقت ساعت سعدی نشستند
شب اندر جمله شد شاه جهاندر
ر بودش کام دل ز انجان شیرین
بوصل دل رسیدند چون دل جان
همه کارش همان باشد سرانجام
غرض چون قرب فرخ شد زیاده
بهم گفتند آخر چون کنیم ما
نشاید عا اینکار آخسر
وزیر عاقل ز لب کوهر افشاند
که من دارم علاج درد این کار
دو تن بچه سیاه تخم ز سکه
بشبهادر حریم شاه خوانند
مکانی هست ایشانرا بخلوت
صدایشان میرسد در خلوت شاه
بجز در حالتی اندر میان نیست
فرستیم که آهنگار بیاریم
و هم ما وعده می کنج و کوهر
بگوئیم راز ما سکه دانه
بگوئیم با غلامان و فادار +

شده مشهور خاص و عام نمیش
بروی کرسی که هر نشاندش
که شه را با حمیده عقد بستند
مرادش کشت حاصل زانو فادار
که چون فرمود شد قربان شیرین
خوشا احوال وصل پادشاهان +
بدان حال بها کاران ایام
وزیران جمله اندر غم افتاده
دل خود تا بکجه محزون کنیم ما
چه باشد چاره کردار آخسر
برای کارشان این قصه را خواند
که آسان میکنم اینکار و شوار
علامان که هر یک چون ننکی
به پشت خلوتش دلخواه خوانند
که چون با هم بگویند حرف دولت
شودش از صدای هر دو آگاه
کنون دانید علاج فکر من چیست
به ایشان کنج و کوهر بر شماریم
و هم با آن غلامان زرو کوهر
قسم اندر میان آریم هفتان
که چون شه میرود در خلوت کار

چو در بزم حمیده جای سازد
 کشند آن غلامان خود زبان را
 بگویند تهمت از کار فسخ
 چنان یک آتش بروی فروزیم
 وزیران جمله گفتند ای دلاور
 ولیکن چون بگفتند تهمت او
 چگونه تهمت بروی به بندیم
 بنائی از برای حرف بگذار
 وزیر دانش اعظم ساعت
 که غلامان بگوئید با غلامان
 که فرخ هست نام و بداندیش
 که او را با وجود شاه عادل
 نمیداند شهنشاه حجاب اندر
 بھر شب چون میان بد شهنشاه
 بھراہ حمیدہ عشق بازو
 بظاہر دوست و باطن چو دشمن
 کسی چون او نباشد در خیانت
 کہ با اہل حرم یک رنگ باشد
 چنین گویند غلامان این حکایت
 کند طرح نظر از روی فسخ
 چو شہ از بھر این غیرت ستیزد

ز روی مرحمت ما وای سازد
 بلند آواز سازند این بیان را
 کہ کرد و شادمانی راز فسخ
 کہ تا یک لحظہ ما اورا بسوزیم
 نباشد چارہ ز بیکار بہتر
 کہ سازند آن جوانان غیبت او
 چگونه اخترا بروی پسندیم
 و زان پس آن غلامان را خبردار
 چنین گفتا وزیران را بہ ہیبت
 کہ چون شب میرسد از بھر شامان
 خیانت میکند با حاکم خویش
 نمک خوار و رفیق و کردہ یکدل
 کہ او پر حید و کمر است بسیار
 رود فرخ بسوی خلوت شاه
 مراد و صلت خود را بازو
 بما احوال او کردیدہ روشن
 ندارد دین و ایمان و دیانت
 دل مازین حکایت تنگ باشد
 بگویند نزد ہم از بھر غیبت
 نیہا شد از و دلجوی فسخ
 خبر تا میشود خویش بریزد

شویم آزاد ازین پنج و کدورت
 غرض چون روز شد خلوت گرفتند
 غلام خواص او را بادل و جان
 غلامان را بایه و روند فی کمال
 چو در مجلس نشستند آن غلامان
 وزیر اعظم شه لب کشادش
 وزان پس گفت ای زیبا غلامان
 اگر این راز را سازید چاره
 سراپای شمارا زربگیرم
 بگیرید از من این دو بدره زر
 بدانید حاجت من نخستین است
 که چون شه در حرم آید شب تار
 بگوئید هر دو با هم ارجمند
 که از لفظ شما شاه زمانه
 بگوئید ما چنین غافل هستیم
 چنان گوئید هر دو این حکایت
 چرا اکنون ره حاجت بخوئیم
 همین فرخ که هم آوارش است
 نظاهر دوست در باطن چو دشمن
 که فرخ هر شبی در خدمت شاه
 چو شه اندر حرم کردید داخل

دگر ما را نماده صبر و طاقت
 همه مجموع در کنج گرفتند
 فرستادند نزد انفسلامان
 بخلوت خائ از لطف خوشحال
 که پنهان میکنند آرزای پنهان
 دو بدره زر در آن مجلس نهادش
 بر اشکل بود یک راز پنهان
 دهم بسیار کنج و سیم و زاره
 غلام هر دو با شتم تا بمیرم
 ابا این که جوهر اس دلاور
 شمار ازین حکایت آفرین است
 کنید بایکدیگر آغاز گفتار
 چنین حرفی بآواز بلند ی
 یکایک کوشش دارد این فسانه
 که آخر یک جهت با پادشاهیم
 که تاشه بشنود انحراف غیبت
 که این گفتار را با شه بخوئیم
 نمک خار و رفیق پادشاه است
 بما کردید این احوال روشن
 رود نزد حرم و صحبت شاه
 غلامان لب کشادند هر دو عاقل

هم گفتارهای آن وزیران
 غلامان جمله را گفتند بهم
 چو انیمغنی بکوشش شه رسیدش
 دلش آتش کشید و کشت حیران
 ز گفتار غلامان رفت از راه
 چنان در سینه شه آتش افاد
 ز بی صبری نکودش صبر آتش
 فرستادش بی فرخ چنان باد
 چو فرخ وارد بزم حرم شد
 زمین بوسید نزد شاه دوران
 شه عالم گفت ای مرد دیندار
 مرا مشبکی مشکل فتاده
 مرا یک مسئله افتاده مشکل
 برسم مسئله کوئی جوابم
 کمن شرم و بکواس نام بردار
 جواب شاه دادش فرخ از نا
 اگر دانم جوابت را بگویم
 ملک گفتا بگو ای فرخ از نا
 کسی را محرم دلخواه سازد
 کند او را ز خود محرم زهر باب
 امور آتش بدست او گذارد

بجو و در نهان می با وزیران
 با آواز بلند شه شاد و خرم
 که گفتار غلامان را شنیدش
 که باد کرد و گفتار غلامان
 فادش آتشی اندز دل شاه
 که کردش نیک و بد را جمله از یاد
 نه پرسید از غلامان حرف و مطلب
 که در خلوت رساندش زار و ناشاد
 قد فرخ بی تعظیم خشم شد
 ستادش در برابر او چون غلامان
 تو با عقل و ادب هستی سزاوار
 که دارم در جواب او اراده
 کنون خواهم برنش سادم از دل
 کنی خرم دل پر اضطرابم
 بحق خالق و مابستار
 که غیر از این سخا هم گفت آواز
 و کرد عذر گفتارت بگویم
 اگر باشد شهنشای سرفراز
 که او را در زمانه و انوار
 که باشد نایب سرکار نواب
 همه مالش بدست او سپارد

کند محرم بخوان حرمیش
 نمک خوار و رفیق شاه باشد
 به آخر آن نمک خوار بد اختر
 کند قصد حرم شاه عادل
 ز باغ شاه عالم کل بچسبند
 چه باید کرد با آن بی قباح
 به پاداش گناه او چه باشد
 چو حرف شاه بشنید فرخ از راه
 زمین بوسید و گفت ای شاه عالم
 بود پاداش آنشوم جفا کار
 به خنجر خون او بر خاک ریز
 کسی که انجمن کاری نماید
 چو شاه ایخرف از فرخ شنیدش
 چنان برفق فرخ تیغ نبواحت
 نکند از پاقدی چو نسر و شمشیر
 چو مرغ روح او فرمود پرواز
 غرض شاه جهان نو برومند
 بقصد کشتن بل حرم رفت
 چو نزدیک حرم اندر رسیدش
 نظر فرمود دیدش یک اوطاقی
 چو نزدیک اطاق بیاعت

کند هر روز و شب لطف غمیش
 ز هر نیک و بدش آگاه باشد
 نماید پشت بر حق اسے دلاور
 کند درخت خواب شاه منزل
 به نزدیک حرم او نشیند
 که کرده با حرم شخانت
 بکو تا عقد ام از دل کشاید
 ز بازو بر کشاد از حرف دلخواه
 همیشه باشی از اندوه سالم
 که خوش را بریزے ایوفادار
 به خشم و کینه بروے بر ستیری
 علاج کار او شمشیر باید
 بساعت تیغ کینه بر کشیدش
 که سر تا پا وجودش غرق خون ساخت
 چو افتادش بجاک آنسر و آزاد
 بسوی باغ جنت شد سرافراز
 چو نفس فرخ اندر آب افکند
 دلش از جا برون رفت هر قدم رفت
 چراغ روشنی از دور دیدش
 در آنجا روشنی بر یک چراغی
 نظر فرمود از روی کرامت

بدیدش آن غلامان سیه رو
 به پیش خود و بدره زر کفاده
 یکی گفت مرا مزد است بیا
 ز فرخ من سخن بنیاد کردم
 من آن مظلوم را وادم بکشتن
 غلام دیگر اندر تند خوئی
 چرا تو اول این گفتار کردی
 چه حاصل است ما را این جواهر
 خدا پرسد ز ما روز قیامت
 وفا بر ما نخواهد کرد که هر
 ز گفتار وزیران حرف کار
 عبت در خون او فتوی بدادیم
 سخنها می وزیران کوشش کردیم
 که ما با آن وزیران بد اختر
 چه بشنید این سخن شاه جهاندار
 ز بی صبری خود و ز قتل و سرخ
 شدش داخل دران هجره بباغت
 نشسته نزد ز ما دیده بدخواه
 به بتش دست ایشان بباغت
 بنمودش که با شمشیر فلاد
 غلامان چونکه این احوال دیدند

دران هجره نشسته روی بر روی
 زبان بر حرف دعا برکشاده
 که من این حرف کفتم اول بار
 که شه راز سخن ناشاد کردم
 زیاده به بود این مال بر من
 بکفتم این سخن تا چند کوهی
 عبت خود را و من را خوار کردی
 جواب حق بیا بداد آخسر
 چرا کشتیم فرخ را ز تهمت
 رویم اندر جهنم روز محشر
 نمودیم نوجوانی را چنین خوار
 چرا در این ره باطل فتادیم
 چرا غ عقل را خاموش کردیم
 رویم در روز خ اندر روز محشر
 قاتل آتش بجانش بادل زار
 بباریدش ز دیده اشک برخ
 بدیدش آن غلامان را بحسرت
 که آمد بر سر ایشان شهنشاه
 طلب فرمود سر هینکی سرعت
 ستادش نزد ایشان ناز و ناشاد
 ز دل آه شرر باری کشیدند

بگفتند ای شاه جهاندار
 وزیران پند ما هیچ با دادند
 به افسانه زره رفیقیم بیرون
 برای جیفه دنیا بے غدار
 بگفتم تمت از قول وزیران
 و گرنه ای شاه جهاندار
 که تا ما عمر کردیم ای شاهنشاه
 بغیر از سبکی و لطف و کرامت
 بغیر از راستی و دین و عزت
 نه حرف ناسزا داد و شنیدیم
 چو شه بشنید این گفتار ایشان
 توجه کرد ایشان را بساعت
 وزیران جللی کردند استرار
 چو شه دانست فرخ را بناحق
 وزیران را بساعت با غلامان
 بقتل آورد و از روی ندامت
 وزیران پس رفت در نزد حمیده
 زن و شوهر به نزد هم رسیدند
 گرفتند ماتم فرخ بزار بے
 چه حاصل زانکه بی صبری نمودش
 حسد جائی که آتش بر فروزد

عجب ما را هم از حسرت میازار
 بروی ما در افنون کشادند
 شدیم از حرف ایشان باغشخون
 شدیم با آتش دوزخ سزاوار
 شدیم از گفتن بے خود پشیمان
 بحق قادر حق جهاندار
 ز فرخ روز و شب بودیم آگاه
 ندیدیم زان جوانمرد از سخاوت
 نبود او را ببالم از محبت
 نه او را در حرم یک لحظه دیدیم
 طلب کردش همان ساعت وزیران
 غلامان و وزیران را بحسرت
 چو دانستند پنهان گشته اظهار
 بقتل آورد و غیر از گفتن حق
 بدست خود هما نجا شاه دوران
 دلش پر حسرت از روز قیامت
 بوسید روی آن محنت رسید
 در عیش و طرب بر خویش بستند
 نمودند ناله های بیقراری
 نه هم یک لحظه آن شب صبر پوش
 بیک ساعت جهانی را بسوزد

ولی رحمی بکن برمن قوامی شاه
 چو شاه سبزوآزار حرف دشمن
 غرض چون بختیار این قصه را
 بخت ای بختیار نام بردار
 وزیر آنجا نشسته بود ناشاد
 که ای شاه جان معلوم من شد
 که تو شیدا می عشق بختیار
 چو شه بشنید این حرف عبارت
 و گریختش برهنک سخندان
 که تا بنیم از من و او چه آید
 بیاطوطی لب خود پر شکر کن
 چنین گویند استادان وانا

که خواهی کشت از او عالم آگاه
 پشیمانی کسی از حرف دشمن
 شه آزاد بخت از وی فرو ماند
 تو با کشتن نخبایش سزاوار
 زبان از خشم سوی شاه بکشد
 که نه بر خطا هر اندر انجمن شد
 که با افسانهایش کوشا رسد
 میان مردمان بردش خجالت
 که بردش بختیار آنشب بزدان
 سحرزین شام آبتن چه زاید
 سخن را تا توانی مختصر کن
 سخن سبجان هشیار توانا

آمدن وزیر دهم روز دهم بخدمت شاه از بخت

اما رویان حکایت کنند که روز دهم وزیران با هم نشستند و
 بسیار پند ما بجهت دادند وزیر دهم عاقل تر بود گفت من چاره
 بختیار را میگویم بخدمت پادشاه آمد وزیرین خدمت پادشاه رسید
 و گفت اهل حرم تو بمن پیغام داده اند که اگر امروز بختیار را نکشی او خود را
 میکشد و حال تو هم رحم به او کن و امروز او را بکش که تمامی خلق آمو
 شوند و بدنامی هم از برای شما نباشد القصه چنان حرف زد که دل
 پادشاه بجوش آمد و آتش غیرت در سینه او فروخت و فرمود که

نجتیا را حاضر کنند بجتیا را حاضر نمودند و گفت ای بجیا تو دور و زحمت
 میخواستی حال امروز روز و هم است باید امروز ترا قبل رسانم بجتیا رسر
 زیر انداخت و بخت کرکشی حاکمی که بنوازی رواست اما خداوند بر سر
 من چنین نوشته که باین زجر گشته شوم و حال دوستی غیر از خداوند ندارم
 و قضا را کسی نمیتواند دور کند پادشاه حجاز به آن دولت نتوانست قضا را دور
 کند چون پادشاه اسم شاه حجاز را شنید و گفت بگو تا به بنیم پادشاه حجاز
 چه کرده است چون بجتیا رخصت یافت زمین خدمت بوسید و گفت

حکایت کردن بجتیا از شاه حجاز و سپرا و طیموس

ز نقار طوطی شکر نشان
 دلیر و خرد پرور و سرفراز
 نماده ز غم آرزو بردش
 هواخواه او خلق از خاص و عام
 که نزدیک شاهت ایسرفراز
 ولیکن غمین بود آن پر هنر
 ز خود هیچ فرزند خود کا مران
 ندارد بروی جهان هیچ امید
 کجا نفع او با خلایق رسد
 اگر داری اولاد قدرش بدان
 که بینی ز عالم زحرفش امید

چنین گفت راوی شیرین بان
 که بد پادشاهی بکلیک حجاز
 ز اسباب شاهی همه حاصلش
 بفرمان او خلق عالم تمام
 مکانش قضا بود شهر حجاز
 ز قارون فرزند داشت کج و نکمر
 چرا که نبود بروی جهان
 کسی را که فرزند ناید پدید
 درختی که میوه نمى آورد
 غرض نسل خوبست اندر جهان
 بفرزند مضرت با بد کشید

کنون آن شه عادل نامدار
 ازین قصه بسیار بودش غمین
 غرض آنکه بسیار آن پادشاه
 نماز و عبادت بسی می نمود
 با خرد اگر دلف و کرم
 یکی بانوئی بود در خلوتش
 ازان نازنین آمدش یکسپر
 پدر نام آن طفل طیموس کرد
 بمنم طلب کرد شاه حجاز
 سه روز و سه شب ده نفر عالمان
 نشستند باز چ و ر مل و کتاب
 بدیدند در طالعش یک نشان
 قران دار و از زخم شیر زبان
 وزان پس اگر زنده ماند بنار
 بدست خودشان یکانه سپر
 پدر کشته بردست او میشود
 غرض چونکه دیدند احوال او
 نشستند در نزد هم دل فکار
 چو شاه جهان دید دل خسته شد
 ملک گفت کای جمده دشوران
 زهر نیک و بد باید اندر جهان

نبود هیچ فرزندش ای شهریار
 یکی کار ایام باشد خنین
 بدادش تصدق بهر بی نوا
 محبت بهر ناکی می نمود
 که شد سز و امان بل حرم
 که بد روز و شب مایل صحبتش
 چکوم سپر بلکه بود کهر
 فلک را با متید پا بس کرد
 که بنید مولود آن سرفراز
 سخن تیغ و رمال و صاحبقران
 نمودند مولود او را حساب
 که در هفت سالی نماید قران
 خورد زخمی از شیر آن نوجوان
 شود نزد شاه جهان سرفراز
 کند قتل با تیغ خود با پدر
 چو آن نحس از طالعش میرود
 قران و نشانی و افعال او
 بخردند انهار حرف از تزار
 که خاموش در بزم نبسته شد
 بگوئید احوال او را بعیان
 کنید بر من از لطف خاطر نشان

که دانه همه کردش روزگار
 تمامی بختنای پادشاه
 هرا ن خیر باشد روی کتاب
 ولیکن امان بخشی اول بما
 شه نامور حاکم کاهران
 قسم یاد فرمود ز نفس رداد
 همه جمله رمال صاحب وقوف
 بختنای شاه ملک حجاز
 بدان ای شهنشاه نیکو شعار
 بعالم چو در هفت سالی رسد
 خور و زخمی از شیردشت شکار
 اگر یا بد از خم آه نرمان
 زند ز خم آخر بشاه زمان
 بشیر خود ای شه نامدار
 ولی بست تقدیر پروردگار
 غرض کار تقدیر باشد چنین
 قضای خدار و نخواهد شدن
 چو بشنید این قصه شاه حجاز
 که باید کنم کار تدبیر را
 غرض شاه عالم ز لطف و کرم
 وزیر جهان دیده را پیش خواند

که چو نعت تدیر این نامدار
 بمائیت یک جوز طالع گناه
 بگوئید یکسر ز رو سے حساب
 که ما باز کوئیم حکم حسدا
 به ایشان بدادش تمامی امان
 که گوئید نعت تدیر کام مراد
 شکافند ز یخ و رمل و حروف
 شوی در تمام جهان سرفراز
 که این نامور کودک خور و سال
 ز شیر ژیا فی طالع رسد
 چنین است فرمان پروردگار
 که او بگذرانند عالم قران
 ترا قتل سازد همین پهلوان
 ترا قتل سازد بروز شکار
 شود صادر این کار بی اختیار
 مباد ازین کار کردی غمین
 هرا ن خیر بودست خواهد شدن
 بکفایت بدل آن شه سرفراز
 که بترم درین کار نعت تدیر را
 سپرد آن پسر را به اهل حرم
 به نزدیک خود با محبت نهاد

بخت ای وزیر جهان دیده مرد
 بکار من ای همدم مهربان
 چگونه شود چاره اسے نامور
 قرانی که گفت دانشوران
 در کشتن من شود پایمال
 وزیر جهان دیده گفت از ادب
 نشاید کسی حکم مقتدر کرد
 کسی ره سازد قضای خدا
 که سیرغ با آنمه سعیا
 تو چون میتوانی ایانادر
 قضائی که کرده خداے جان
 چو بشنید این حرف شاه حجاز
 اگر من بترم قضای خدا
 به کاغذی چون سند این زمان
 وزیر این سخن بشنود شش ز شاه
 چو آن شاه آن خط گرفت از وزیر
 که شاه جهان پادشاه حجاز
 بدل گفت آن حاکم کامران
 کنم آزمایش بکار فلک
 به منیم که چون میشود روز کار
 غرض بود نزدیک شهر حجاز

تو دیدی بکستی بسی کرم و سرد
 که چون رود کنم حکم کارستان
 که پایان بماند باین سپر
 کنم رد که تا بگذرانند و تران
 نباشم بر پنج و جفا و وبال
 که ای پادشاه دیار عرب
 اگر در جهان فکر تدبیر کرد
 رضا باش بر حکم کار قضا
 نکردش علاج قضای خدا
 کنی چاره در حکم پروردگار
 نسازد کسی چاره اسے کامران
 بخت ای جهان دیده سرفراز
 چه خواهی نمودن ز روی وفا
 که کر من بترم قضا در جهان
 یکی قبض نبوشت در پیشگاه
 بیا بشنوا این قصه دلپذیر
 خیالی نمود آن شه سرفراز
 که کار فلک را کنم امتحان
 کنم حکم تدبیر و حکم ملک
 بترم قضا اسے پروردگار
 یکی گوید چون گردد کردن سرفراز

مگر بی ستون بود یا کوه قاف
 سر کوه بر آسمان رفته بود
 در آن کوه القصه شاه حجاز
 چه قصری که چون طاق کسری بدی
 در آن قصر یک قلعه بنیاد کرد
 همه قلعه با قصر از سنگ بود
 دوده برج در هر طرف ساختش
 در آن قلعه هفتاد و در بند بود
 در قلعه از آهن و روی ساخت
 چنین دایه را با همان طفل ناز
 عرض شاه عالم بصد احترام
 همه روز در فکر آن نادر
 همی رفت در قلعه با صد نیاز
 همی دیدنی کرد طیموس را
 بسی پاسبانها بر روی دشت
 کلید در قلعه در دست شاه
 قضا را که شد مو سم هفت سال
 بر سم همیشه شبی با طلال
 نمود دیدنی او سپر از وفا
 چو شه از در قلعه آمد برون
 در آن شب قضا شاه نیکو نهاد

که در خانه وز لرزه بود صاف
 قدش بر زمین نیست نهفته بود
 بنا کرد قصری ز فکر مجاز
 چکوم که چون تنه قصری بدی
 دل از کار خود کو ثیا شاد کرد
 زمین در بر آن مکان تنگ بود
 بکار عمارت پیر و آختش
 ز آهن بهر سوی بر حند بود
 دل خود ز کار زمانه نواخت
 در آن قلعه جا داد شاه حجاز
 در آنجای دادش سپر مقام
 بهر نهفته آن شاه نیکو شعار
 که میدید فرزند خود سرفراز
 همی خور و ازین کار افسوس را
 کسی را در آن قلعه کی میکداشت
 بد نیکونه بود العرض سال و ماه
 شه نامور با هزاران طلال
 سوی قلعه رفتش بصد احتمال
 ولی قافل از حکم کار قضا
 ندانست تقدیر او هست چون
 ز در بتن قلعه رفتش زیاده

نه در بست آتش نه بردش کلید
 چو آن شاه عالم بصد عیش و ناز
 در قلعه بستن فراموش کرد
 قضا را که چون صبح شد بانیاز
 در قلعه را دید کردیده باز
 که شاید شهنشاه نیکو شعار
 چو طیموس بدکودک هفت سال
 که گویا که دنیا همه سرسبز
 در آن صبح چون از قضای خدا
 بدایه بگفتا که ای نازنین
 بگو با من ای مادر مهربان
 دگر خانه و منزل و جای هست
 اگر هست جایی بجز این مکان
 کنم سیر آن منزل مرغدار
 چو بشنید دایه بگفت ای پسر
 بسی کوه و ملک و زمین و درخت
 بسی مرغدار و بسی چشمه سار
 بسی آدمیزاد های دلبر
 بسی دختران فرشته لقا
 بسی هست بسیار روی زمین
 در اینجا ای زندان که ماند ایم

قضا کار چون میکند چون رسید
 سوی شهر آمد ز روی نیاز
 فلک آتش عشق خاموش کرد
 ز جا خواست دانه بصد عیش و ناز
 بدل گفت آن دایه سرفراز
 بدینگونه کردست حکم و قرار
 همیشه نمودش بدینا خیال
 همان قلعه باشد ایانا مور
 که در مانده باز با صد وفا
 ز تو پرسم ای سرفراز غمین
 که جای دگر هست اینجا مکان
 دگر شهر آبادی و جای هست
 بیاتار ویم سوی اینجا روان
 دگر باز کردیم اینجا قرار
 جاز بود شهر ما سرسبز
 بسی آب دریا و کوه های سخت
 بسی شهر ما و بسی جویبار
 همه نامدار و همه دلپذیر
 بسی نازنینان و حبیب وفا
 مکانهای خوشتر ازین سرزمین
 برای تو تدبیر ما خوانده ایم

ز بھر قران تو اسے نامدار
و کر نہ بسی هست دنیا بلند
چو طیموس بشید این داستان
که ای دایه همدم دلنواز
بیاتارویم یکدم ای هوشیار
به بنیم که دنیا چگونه بود
کسی که خبردار از کار ما
بدو دایه گفت ای یکانه جوان
و کر کی درین منزل آئی تو باز
قران تو نزدیک هست ای سپر
چو بشنید طیموس این گفتگوی
چنان از ستیزه صدائی کشید
اگر حکم من را نسازی قبول
کشم تیغ خود را نمایم هلاک
پدر چون درین قلعہ آید و کر
بگفت این یک خنجر آبدار
بقصد خودش تیغ کینه کشید
گرفت آزمان دست آن نامدار
کنون هست چون خواہست ای سپر
ولی تا کنی سیر و خرم شوی
قسم خور و طیموس و عجب نمود

پدر کرده ما را در اینجا قرار
جهان بشمار راست ای ہوشمند
بدایه بگفت ای شہ کاران
کنون هست در ہای این قلعہ با
ازین قلعہ بیرون سوی مر غدار
به بنیم گفتدیر چون میشود
کہ چون بود امروز کر دار ما
تو چون زین مکان پاکداری بیرون
چو یکدم به بنی جہا زان باز
از این تحریف ای نو جوان در گذر
سوی دایہ از خشم بہادر و س
کہ دایہ بلرزید ما بند بید
دلہ را نمائی ازین غم طول
خنجر کنم سینہ را چاک چاک
مرا کشتہ بند ایا نامور
کشید از کم آن یل نامدار
چو دایہ از و این حکایت بید
بگفتا کہ ای طفل نیکو شعار
رویم زود بیرون ایا نامور
مباد ازین قلعہ بیرون شوی
کجا واقف از کار تدبیر بود

چو در بام قلعه سپر در رسید
 بدیدش بسی کوه و دریا و دشت
 نظر کرد بر جانب آسمان
 عجب آسمانی پراز زیب و رنگ
 تعجب نمودن سپر زان مکان
 نباشد ترا حیف از آن مرغزار
 که در تنگ زندان نمودیم جای
 بدو دایه گفتا که اسے سرفراز
 که در این زمین ای شه نوجوان
 در آن دامن کوه آن نوجوان
 درختان در آن چشمه از هر طرف
 همه سنگ ریزه ز لعل و کهر
 چو دید آن درختان و آن چشمه سار
 بدایه بگفتا که ای نازنین
 تو اینجا بمان ای مه سرفراز
 کنم سیر اینجا با صد نیار
 بدو دایه گفتا که ای پهلوان
 که میترسم از فتنه روزگار
 بدو گفت طیموس کی مهربان
 بزودی بیایم در این قلعه باز
 فرود آما از قصر و آمد بکوه

عجایب زمین و زمانے بدید
 زمین یکسر از برگ پر آب کشت
 بدیدش عجب جانی آن نوجوان
 سراسر کبود و پراز زیب و رنگ
 بدایه بگفتا که ای مهربان
 ازین جایگاه و ازین چشمه سار
 ندیدم من این منزل و این هوای
 ازین منزل و جایکه دل مبارز
 بود آدمیزاد را دشمنان
 بدیدش عجب چشمه ساری روان
 در آن چشمه بسیار در و صدف
 پراز لاله و یاسمن سراسر
 بدید آن پنجهان سبزه و جای ناز
 من از بام قلعه روم در زمین
 روم جانب چشمه ای سرفراز
 وزان پس بیایم درین قلعه باز
 مرو سوی این چشمه از این مکان
 مرو ای جوان سوی این مرغزار
 مشو خفاک از غم این مکان
 بگفت این و در راه رفت او بنار
 روان دایه گریان زد نبال او

همی رفت تا پای آن چشمه سار
 بیای درختی نشست از طرف
 سخنها می دایه فراموشش کرد
 از آن چشمه چون آب تقدیر خورد
 بیامد روان دایه نزدیک او
 بگفتا که ای طفل شیرین زبان
 که ترسم ز آشوب چرخ فلک
 بیا جانب قلعه بالارویم
 بدایه بگفت آجان پهلوان
 اگر خون من را بریزی بنجا که
 اگر پاره پاره کنی جسم من
 اگر جان من را ستاند خدا
 درین قلعه کشته دلم زار و تنگ
 تو خواهی بزندان بری و یکره
 بدو دایه گفت آجان پهلوان
 روم من درین شب تو تنها شوی
 ز شیر و پلنگان ندارم جبر
 بیایند نزدیک تو ای جوان
 بگفت این دایه بزنا و فتاد
 بگفتا که ای دایه مهر بان
 تو خواهی بمان و تو خواهی برو

نشستش به نزدیک آن مرغزار
 دلش مایل فکر و عیش و ادب
 از آن چشمه آب و فانوشش کرد
 دل خود بفکر خدا می سپرد
 نشستش به نزدیک آن کامجو
 ازین چشمه زین بیش دیگرمان
 یکی فتنه خیز و بروی ملک
 سوی منزل و جا و ما و ارویم
 که ای مادر و مونس مهر بان
 ندارم من از کشتن خویش باک
 نهان سازی از مردمان اسم من
 همین جا بمانم بواسطه خدا
 نهلمه سم اینجاست شیر و پلنگ
 بری ز پلنگان از جفا بگذرم
 اگر تو نیائی سوی این مکان
 که قمار و حشان صحرا شوی
 که از آدمیزاد یا سبند اثر
 و که چشم مانند تو از من بدان
 و که آن جوان لعل لب را کشاد
 مژگان مرا از غم و حشیان
 غرض نیک از چشم من دور شو

که تو دشمن جان من میشوی
 غرض دایه میگرد و کمر اساس
 بھر چند دایه با و راز گفت
 نشد چاره از بھن آن نامدار
 که چون نظر شد گرم شد آفتاب
 در آن بیشه بودی یکے مرغزار
 همه وحشیان شیر و روباه و کرک
 شدند تشنه و میل کردند باب
 در آن بیشه کویا یکی شیر بود
 همیشه بکر مادران مرغزار
 قضا اینکه آرزو هم از قضا
 چون نزدیکی چشمه اندر رسید
 نمودش یکی حمه آن نرّه شیر
 بدایه بختا که اسی مھربان
 ندانم که این نرّه شیر از کجاست
 مرا با تو این شیر سازد هلاک
 بختا که اسی طفل ناسازگار
 که آخر قادیم در دام شیر
 درین حرف دایه بدش با سپر
 اول حمله بر دایه برد از جفا
 بخوردش در آن سرزمین دایه را

بر و هر کجائی که خواهی روس
 همیگرد و در نزد او التماس
 به آن پهلوان راز خویش با گرفت
 و کر بشنواز حکم پروردگار
 دل و حشیان شد بصحر اکباب
 یکی بیشه در پیش آن چشمه سار
 همه وحش صحر از خورد و بزرگ
 لب جانور با تمامی کباب
 که سر کرده کار لغتدیر بود
 بیامد بخورد آب ازان چشمه سار
 بیامد همان شیر غران ز راه
 در آنجا دو تن آدمیزاد و دید
 چو طیموس دیدش چنان بی نظیر
 بران چیز گفتی شد آخر همان
 همانا که تقدیر کار خداست
 غرض دایه بدین سبب خوفناک
 تو دیدی ز لغتدیر پروردگار
 چه چاره توان کرد اسی دلپذیر
 که آن شیر غران رسید از گذر
 دو لقمه نمودش ز ظلم و جفا
 تنی کرد با و اسی همایه را

بیامد نزد یک طیموس باز
 چنان متحبه زد بر کمر کاه او
 گرفتش بدندان و بردش دور
 که چون اشتهائی رساند بهم
 قضا را که در راه آن مرغزار
 در آن راه آن شیر ناسازگار
 نزدیک راه بیابان رسید
 که ناکاه از مصر یک غافله
 به نزدیک شیر و سپهر از قرار
 بدیدند شیری چو ببر و مان
 میا بجی همده قدم فاصله
 سوی شیر کردند رواز و فا
 چو میدان بران شیر کردید تنگ
 همان طفل را از دندان فکند
 گرفتند آن غافله چون سپهر
 نه هوش و نه تاب و نه جسم و توان
 بروی وی افشانند از کلاب
 ز قنده نبات ز شد و شکر
 چو خرم شد آن پهلوان جهان
 یکی زان جوانان نیکو شمار
 کجا بود ما و ای تو ای سپهر

بدندان گرفت آن مه سر فراز
 که رنگین بخون کشت اعضای او
 که در جای خود آردش شادمان
 خورد آن بخوان راز روی کرم
 یکی غافله بود اندر گذار
 دو فرسخ بر دآن جوان فکار
 قضا حکم جبار ریزد آن رسید
 رسیدند در ده قدم فاصله
 رسیدند آن غافله بشمار
 بدندان گرفته یک نو جوان
 کشیدند شمشیر آن غافله
 رسیدند نزدیک شیر از قفا
 چو موری فاده بدام نهنک
 روان شد سو به بشه ارجمند
 شده زخم اعضای او سپهر
 بردند در منزلش همچو جان
 بدادند با او طعام و شراب
 بدادند با آن یکا نه سپهر
 نشستند در نزد او کاروان
 رسید از آن طفل کی هوشیار
 که گشتی گرفتار این شیر نر

کجا بود ما وای تو ای پسر
 چو بشنید طیموس این گفتگو
 منم تخم یک خواجه نامدار
 بود خواجه سحرآباد آن نامور
 در آن عرض راهی دلیران نام
 چو در خواب بودم من خجسته
 بیدم که هستم بنزد شما
 بگوئید من را کجا دیده اید
 که این زحمات و دین در جهان
 چو آن غافل زان یکانه پسر
 بگفتند ای جوان دلیر
 یکی زره شیری بیدیم ما
 تواند داشت بدی ای پسر
 چو بشنید طیموس این گفتگو
 کنون در کجا میروید این زمان
 که در مصر خواهیم رفت از نیاز
 بر نقد در مصر با احترام
 بزرگ سپه دار آن کاروان
 ولیکن ترسید از روز کار
 شود خواجه تجار واقف ازو
 غرض خواجه دل را به یزدان سپرد

ز ما حال خود هیچ پنهان مبر
 بختا که ای هستر نامجو
 که سوداگر ست آن شه نامدا
 غرض که بگردیم عزم سفر
 مگر بود وقت دیر از چاره ساز
 چو دیده کشادم نمودم نظر
 بخون غرق گردید سر تا پیا
 چرا با عزایم سپندیده اید
 بگوئید ای مردم کاروان
 شنیدند این گفتگو سرسبر
 ترا مار نامدیم از دام شیر
 چو نزدیک او در رسیدیم ما
 کر فقیم ما دور او سرسبر
 بختا به آن مهتر نامجو
 بختش به او مهتر کاروان
 غرض جمله با عشرت و عیش و ناز
 رسیدند در مصر با عیش و کام
 به طیموس بودش بسی مهربان
 که چون فاش کرد و سخن بر دیا
 بکیر دازد و کدک تا مجو
 که آن طفل را سوی بازار برد

بجای غلامان بنده فروش
 چه بنده بکو بنده شه زاده
 چو آن نوجوان را بزار برد
 خدا چونکه خواهد کند کار خویش
 غلامی که طیموس بد نام او
 همه مردمان در پی آن پسر
 چنان حسن او کشت شهرت بنام
 غرض کس نبودش خریدار او
 بهایش زیاده ز صد کنج بود
 و رانجا که ماند طیموس باز
 که آن شب چو در قلعه رفت از نیا
 که کردش فراموش آن نامدار
 چو آمد بشهر و دیش شاد بود
 چو یک هفته بگذشت آمد و کرد
 چو قاصدا از آنجا کرد دید باز
 بدل گفت آیا چه کرده قضا
 نه دایه بدید آن زمان نه پسر
 هر جا بنی روی بهباد و شاه
 غرض کشت شاه جهان نا امید
 بدانت کرده قضا کار خویش
 ازان قلعه بیرون شدش با پیش

شدش خواجه در مصر بنده فروش
 بدام غم و رنج افتاده
 بر سم غلامان خود می شمرد
 کند کار که میشود دل چو ریش
 جهان سر بسر بود در کام او
 خریداران نازنین سر بسر
 که یوسف کجا بود ازان دلنواز
 نه بد لایق نقد بازار او
 دل خواجه از وی پر از رنج بود
 و می بشنوا حال شاه حجاز
 در قلعه را باز کرد از فرساز
 که بند در قلعه را استوار
 زانده و و هجر و غم آزاد بود
 که بنید رنج دایه را با پسر
 پریشان شد احوال شاه حجاز
 غرض داخل قلعه شد از وفا
 نه زیشان نشان یافت جانی اثر
 دلش مایل حسرت و سوز و آه
 که فرزند خود را در آنجا ندید
 خدا کرده از حکم کردار خویش
 دلش در غم و حسرت و سوز و آه

ز سر تاج شاهانه بر خاک زد
 همی گفت ای طفل شیرین زبان
 کجای رفتی ای جان شیرین من
 غرض پادشاه دیار حجاز
 گفتش بکن راز پنجاه خنیت
 وزیر جهان دیده نامدار
 بدانت تقدیر حق چون شده
 ولیکن وزیر این سخن را بنابر
 بر سید حال و گفتش سخن
 از اینچا و گریست و ای سرور از
 چو شش سال بکشت زین گفتگو
 ز حسن و شجاعت چو مشهور گشت
 خریدار او کس نشد زین سبب
 قضا روزی از شهر ملک حجاز
 وزیر جهان دیده پادشاه
 که چند آن غلامان مصری لقا
 چو آن خواجه در مصر گردش کند
 که دارد تفحص بر اسم غلام
 که دارد فلان خواجه نیک نام
 غرض چونکه سوداگر نامدار
 به نزد وزیر جهان پهلوان

کریبان خود زین سبب چاک کرد
 چرا گشته از دو چشم نهان
 تسلای جان عنکبوت من
 سوی شهر برگشت با جد نیاز
 نهان داشت این راه و افغانیش
 پریشان بدید شدن شهر یا
 که شب زین سبب زار و محروم گشته
 گفتش در آن دم بشاه حجاز
 نهان داشت این حرف از انجمن
 همه حال طیموس و شاه حجاز
 که طیموس در مصر شد کامجو
 که از رستم داستان در گذشت
 که بسیار کردند بهایش طلب
 یکی خواجه در مصر رفت از نیاز
 به او داد بسیار سیم و طلا
 خرد از برای وی از آنجا
 شدند خلق از جستجویش خبر
 بگفتند با خواجه هر خاص و عام
 چو یوسف بروی جهان غلام
 خرید آن پسر را از آن هوشیار
 ببرد آن پسر را همان کامران

وزیر جهان دیده و نامدار
 بسی تربیت کرد با آن سپر
 ز جنگ و جدال و زیر و کمان
 غرض اینکه طیموس شیرین زبان
 چنان کشت بر مردمان سرفراز
 ز آوازه کردید چون بی نیاز
 پسندید او را ز روی ادب
 وزیر آن سپر را سپردش به شاه
 بدیدش عجایب جوان دلیر
 چو یوسف بحسن و کمال و ادب
 وزیر جهان ندیده و نامدار
 به طیموس همراز و دمساز بود
 یکی روز طیموس با آن وزیر
 وزیر جهان ندیده و نامدار
 ترا شهر و منزل کجا بوده است
 ز طفلی کجا بوده ما و اے تو
 بدو گفت ای طفل شیرین سخن
 پدر چه دانم که نامش چه بود
 یکی پادشاه بود با تاج و تخت
 یکی شهر بودش پراز عدل و داد
 یکی کوه نزدیک آن شهر بود

گرفت آن سپر را از آن هوشیار
 شد از دانش عقل صاحب هنر
 چنان کشت صاحب قوت و فایز
 شده شهره در کشور و دیوان
 که و صفش شنید آن شه دلنواز
 رسید ایچکایت بشاه حجاز
 نمود آن وزیر آن سپر را طلب
 شه نامور عادل نیک خواه
 که بودش ز خلق جهان بی نظیر
 شدش مونس پادشاه روز و شب
 که بودش خرد پرور و هوشیار
 که با او بعش و غم و ناز بود
 نشسته در خلوت بی نظیر
 بر سیدان کودکان هوشیار
 که اکنون نصیب بیا بوده است
 بجز مصر بوده کجا جاس تو
 که نشناسم ای مرد اولاد من
 کدام شهر بود و مقامش چه بود
 که بودش بروی زمین شاد بخت
 بشاهی و عیش و نشاط و مراد
 که کویا که آن قلزم دهر بود

در انکوه یکی قلعه ساختند
 در آن قلعه هفتاد و دو بند داشت
 من و دایه یکر و زاز بھر سیر
 بیائین آن کوه دور مرغزار
 یکی شیر آند و در آن مرغزار
 بماند و آن شیر نزد
 غرض دایه را در پهنای بخورد
 مرا زخم بسیار زد و در بدن
 طعالم بدادند و قند و نبات
 بمصرم بردند و بفر و خفتند
 که تا در رسیدیم بدین سرزمین
 چو بشنید اینها وزیر جوان
 بدانت آن کودک نوجوان
 پرسید کی نوجوان دلیر
 تو آبا شناسی پدر را بنام
 جوابش بگفت آن جوان دلیر
 که من از پدر دور گشتم بنام
 نه نامش بدانم و نه کشورش
 همیدانم آن باب من پادشاه
 چو بشنید اینها وزیر جوان
 مبادا بشاه دیار حجاز

در شهر از آن من پر داشتند
 ابا دایه مرا در آنجا گذاشت
 در آن قلعه و کوه بالاس دیر
 بدیدم قضا را یکی چشمه سار
 بخوردم چو آب اندران مرغزار
 چو شیر می زینش بدی زیر قعر
 مرا جانب مرغزارش برود
 گرفتند سوداگران دور من
 دوباره گرفتند بجام حیات
 بمن دانش و علم آموختند
 غرض قصه کار من شد چنین
 شد شش خیره از کردش آسمان
 بود طفل شاه زمین و زمان
 پدر را اگر بینم ای بابی نظیر
 و یار قه از یادست ای دل نواز
 که شد هفت سالگی بی نظیر
 کجا میشناسم شه سرفراز
 که شاید روم این زمان در پیش
 که برم دم از لطف او بکنجاست
 بگفتا که ای کودک پهلوان
 بگوئی تو یک شمه زنجیر باز

غرض این سبب بود شاه جهان
 همی مهر فرزند ~~سے~~ آمد بخش
 قضا و قدر خواست کاری کند
 غرض آن پسر بود هم از شاه
 کلید خزانہ بدستش تمام
 سلاح شهنشاه و گنج و کمر
 همه پهلوانان آزاد بخت
 همه خادم آن جوان دلیر
 قضا را یکی سال از زنجبار
 سپاه همی خرد پرو و سرفراز
 رسیدند اندر دیار حجاز
 و ایران لشکر نمودش طلب
 همان نامور طفل نیکو شعار
 پدرانه بشناخت آن نامور
 ولیکن ز بس ~~بود~~ و مقبول شاه
 شهنشاه بسی میل گفتار کرد
 سپه را بفرمان او کرد و باز
 فرمان طیموسس پیر و جوان
 چو دعوی او آشوب پیدا شدش
 بیکبار خلق سپاه حجاز
 چنان حمله بردند بر آن سپاه

همیشه با آن پسر محسّر بان
 ولی بود گفتار هم دو خموش
 که تدبیر در روزگار ~~سے~~ کند
 نمک خوار و دلخواه آن با وفا
 بفرمان او مردم از خاص و عام
 بدستش تمامی بدان نامور
 هر انکس که بودند در پای تخت
 جوان سخن پرور و بی نظیر
 پدید آمدش لشکری بیشمار
 نهادند و سوس ~~سے~~ شهر حجاز
 خبر گشت از و حاکم سرفراز
 بدورش شده جمع ترک و عرب
 که طیموسس بودش همان نامدار
 پدر نیز شناختش آن پسر
 که بودش نمک خوار آن پادشاه
 پسر را در آنجا سپیدار کرد
 چو لشکر برون آمدند از حجاز
 همه نامدار و گو پهلوان
 ز هر سوی آشوب و دعوی شدش
 نمودند آغاز جنگ و نیاز
 که بر باد رفتند چون برگ کا

چنان بود طیموس صاحب و قافا
 گریزان شد لشکران سر بر
 شمشیر و انشوران سر بر
 ستاده بمیدان سیر سپاه
 بدید آن سیر را که چون نرّه شیر
 بدنبال لشکر همیّا خستش
 زدنبال ایشان دو فرسخ براند
 بکفّتا که هیات از روزگار
 اگر بود طیموس من در جهان
 درینا و افسوس از آن نامور
 درین قصّه رنج شاه حجاز
 ندانست آن طفل فرزند دوست
 غرض پادشاه دیار حجاز
 پوشید رخت نوی از وفا
 بزیر لباس نوی تاج زر
 به فکر و خیال و نشاط طرب
 که ناکاه طیموس چون نرّه شیر
 پی فتح کردن دشمن شادمان
 بدید کجوانی در آن پهن دشت
 ندانست تقدیر ربّانی است
 ندانست آن باب او ماهر است

که شد منهرم لشکر ز کعبه ر
 زدنبال ایشان روان آن سپهر
 که بود او شمشیر او چون کهر
 چو کردش سوی قلب لشکر نگاه
 کشید است شمشیر مصری دلیر
 سپه را با براندازند خستش
 دل شه از آن طفل حیران بماند
 که فرزند من را نموده است خوار
 که میبود مانند این پهلوان
 که دادم بپادشاه چو در و کهر
 ندانست تقدیر آن چاره ساز
 چه فرزند فرزند دلبن دوست
 جواز فتح لشکر شدش سرفراز
 که گرد است مرد از در پارسا
 ستاده بمیدان مثال کهر
 ستاده بمیدان ز راه ادب
 زدنبال لشکر بیامد دلیر
 بمیدان در آمد چو شیر زیان
 چون زد یکی آن سواره گذشت
 ندانست تقدیر یزدانی است
 خیالش که از جمله لشکر است

خیالش که از شکر ز نیکبار
لباسش بدید از قماش و کهر
ندانست آن باب غنچا را وست
کشیدش یکی تیغ زهر آبدار
بز و بر سر و دوش و بازو و او
چو تقدیر حتی جفا نثار شد
زدش بر سر پادشاه حجاز
چو شاه حجاز از سر زین قفا
بدیدش که او هست شاه حجاز
در آنوقت خود را ز مرکب کفکند
که آه از جفای سپهر لعین
ندانستم ای متر سرفراز
قضا و قدر هر دو تقدیر کرد
در اینخرف طیموس بود از نیاز
بکفایت طیموس کی بے وفا
ترا من ز جان دوستر داشتم
بفرزندی خود نمودم قبول
به پاداشش کردار اغراز من
شدی دشمن جانم ای بی وفا
غرض چونکه شاه حجاز اینسخن
رسیدند یاران شاه حجاز

بجا مانده این مرد ناهوشیار
بزیر زور عنیت او سرسبر
ندانست شاه جهان را دوست
چو شیری که حمله کند بر شکار
که خون گشت جاری ز هر بومی او
پدریش چشم سپر خوار شد
ز مرکب فتاد آن شه سر فراز
که طیموس دیده ز رویش کشاد
غمین شد از انکار آن سر فراز
کشید از جگر آه آن هو شمند
که گردم شنشاه خود را غمین
بود پادشاه دیار حجاز
که اینکار را حکم تدبیر کرد
که دیده کشادش بزرگ حجاز
چرا کردی آخر بمن این جفا
ترا در مکان سپرداشتم
نمیخواستم خاطر را ملول
نمودی چنین قصد اغراز من
غریبان بدارند شاه و کدا
بکفایت به آن متر انجمن
نخون غرقه آن متر سر فراز

بدیدند افتاده شاه حجاز
 ستاده ببالین و آن سپر
 پیر سید از شاه عالم وزیر
 که این زخم بر تودای نامدار
 به ایشان بفرمود شاه حجاز
 مرا زخم زد قصد جانم نمود
 که چون من شوم بهتر از زخم باز
 که این بود دشمن مرا در جهان
 بزدان نمائید این بی وفا
 چو اینها شنیدند ایشان تمام
 بروند طیموس را با جفا
 نهادند زنجیر بر پای او
 چو شتر را بر دندوس حجاز
 چکان و جرّاح صاحب قوف
 به تدبیر او حمله حیران شدند
 بختند گریان بهسم یکدگر
 نهادند آثارش از زندگی
 نخواهد برون برد ازین زخم جان
 دلش زنگ بگرفت همچون جباب
 شهنشه طلب کرد نام آوران
 بنحفا که اسے نامداران من

به نزد یک آن مہتر سرفراز
 شدہ حملہ حیران ازان بربر
 کہ ای پادشاہ جان بی نظیر
 بما باز کو حال خود دل فکار
 کہ زوزختم این مہتر سرفراز
 کہ آکا ہی من زد دشمن نبود
 بقتل آر مش بادل بی نیاز
 برید و بزدان کنید این زمان
 کہ بر من نمود است ظلم و جفا
 ازو کشتہ حیران ہمہ خاص و عام
 بزدان حسرت بروے خطا
 بزدان مکان کرد آن کامجو
 شدہ بھرزخمش ہمہ چارہ ساز
 شدند در زمان نزد او در حروف
 ز احوال آن شاہ گریان شدند
 کہ شاہ جهان رفت روز شش بر
 ندارد بیایان پائند کے
 چو بشنید اینخرف شاہ جهان
 غرض روز دیگر چو شد آفتاب
 نشاندش بہ نزدیک خود نوجوان
 بروی جان غمگساران من

رسیده است عمرم با خر کنون
 رسیده است وقتی که باید شدن
 رسیده است وقتی که از شاخ برک
 غرض گفت شاه حجاز از وفا
 بیارید آن مهتر کا مجو
 قصاصش نمایم ز رو سے جفا
 فرستاد شخصی بزندان چو باد
 وزان پس طلب کرد آن نامدار
 وزیری که خط داده بودش بشاه
 چو آمد وزیر هجبا ندیده مرد
 پرسید احوال شاه حجاز
 دریغا که شد وقت رفتن مرا
 نشد آخر از خط حکمت اثر
 حدیث منجم نشد پایدار
 که هفت سال فرزند خود در جهان
 در قلعه را باز ندیدم تمام
 ندیدم سپر را نه آن دایه را
 نکفتم به کس این سخن در هجسان
 ندانم که فرزند من در کجاست
 ندانم که آن مرده یا زنده است +
 غرض وقت رفتن شد و روز مرگ

دلم گشته از حجر و غم سر کنون
 نه برزند که یک زمان هم بدن
 بریزد و درخت مرا خاک ترک
 که امروز آخر بود روز و ماه
 که قتلش نمایم ازین گفتگو
 که کرده است بامن خیال خطا
 که آن طفل را آورد از معاد
 وزیر هجبا ندیده هوشیار
 که چاره نباشد بحکم خدا
 نشست بر شاه دل پر ز درد
 بدو گفت آن شاه منکو مجاز
 بسی یاد کردیم خط ترا
 نه از کار کردون شنیدیم اثر
 ولی دل غمین گشتم از روز کار
 دران قلعه میداشتم پاسبان
 بمن زندگی شد در آنجا حرام
 به فرزند می کردم بسے لایه را
 همیشه ز مردم نمودم هفتان
 بعالم و یا در هشت بقا است
 و یا وحشیان لعل من خورده است
 بریزد و درخت مرا شاخ و برگ

ندارم پسر جان شینم شود
 شما هر که باشید دلخواه تر
 چو بشنید این گفتار او زیر
 بخفا که ای شاه منکونهاد
 همین شخص کز غم ترا خوار کرد
 بهمان نخس که او با تو شمشیر زد
 بهین است طیموس فرزند تو
 بزدان نمودی تو او را سیر
 خودش خورد آن نادر زخم شیر
 قصا بود چاره ندارد و کر
 بران خیر خواه خدا ی جهان
 غرض اینکه فرزندت هست آن جوان
 چو بشنید شاه دیار حجاز
 اگر خواهی این را بدانم یقین
 بدو گفت از عقل و دانش وزیر
 پسر از وی احوال کردار او
 که احوال خود کویت سر بر
 چو آورد سر بنک ناساز کار
 نظر کرد فی الحال شاه حجاز
 تو بر کو که اصل تو آیا که بود
 پدر کیت شهر نو یارت کجاست

درین روی دنیا قرینم شود
 نشیند اندر روی تخت زر
 بوسید پای شه بی نظیر
 ترا دولت و بخت و مساز باد
 ترا با غم دل گرفتار کرد
 مخور غم که از رای تقدیر زد
 چو فرزند فرزند بلند تو
 بود حیف از آن کوهر بی نظیر
 بتو تیغ زد آن جوان دلیر
 که کشته بعالم پدر را پسر
 به آخر شود در زمانه همان
 تو دانی در کرایشه کار آن
 بخفا که ای متهر سرفراز
 چگونه شود لها هر م در زمین
 که چون آورد آن پسر بی نظیر
 همه حال تقدیر رفت را او
 شوی از حکایت تو زودی خبر
 ساعت همان طفل صاحب وقار
 بخفا که ای نو جوان از بنیاز
 گذار تو بر مصر آخر چه بود
 همه حال خود را بمن گوی راست

پسر بوسه دادش زمین را بناز
 همه حال خود گفت سر تا بر
 و کر باز ماندن در قلع باز
 و کر خوردن شیر دایه باز
 و کر نقل سوداگران را تمام
 همه نقل خود را بگفت از نیاز
 بگفتا برهنه نمودند تنش
 بدیدند زخم لب شیر را
 غرض شاه شناخت فرزند خود
 پسر هم پدر با عالم شناخت
 به آخر بوسید دست پدر
 بگفت ای پدر جان ندارم و کر
 به بخشی تو تقدیر من از نیاز
 پدر روی فرزند خود بوسه داد
 که ای نامور طفل نیکو شعا
 قضا و قدر این چنین کار کرد
 نه من از تو هم داشتیم این کار
 نهادش بر تاج با صد نیاز
 به آخر پدر رفت ازین خاکدان
 چنان پادشاه به آن غوثان
 من ای پادشاه جهان بر سر

بگفتا که ای پادشاه حجاز
 از ان قلعه و دایه و بند و در
 و کر رفتن چشمه و سرفراز
 و کر بردن جان از نیاز
 و کر رفتن مصر با خواض و عام
 چو شنید این قصه شاه حجاز
 برو نکرد از حسب پیرانش
 بگفتند این بود مقتدر را
 گرفت در بر خویش بلند خود
 ز شرم و خجالت تن او کلاخت
 همین عذر تقصیر کرد آن پسر
 ز شرم و خجالت ز تن او پیر
 که از سهو واقع شد این کار با
 زبان بر تلسا طفلش کشاد
 چنین بود مقتدر پروردگار
 پدر پیش چشم پسر خوار کرد
 که هستی تو فرزندم ای نوجوان
 نمودش خپان با د شاه حجاز
 که طیموس شد پادشاه جهان
 نش چاره بر کردش آسمان
 چه چاره کنم بر قضا و قدر

کسی حکم حق رود سازد ز ناز
 در آن قلعه و بند و قفل و نشان
 من ای شاه عالم چه چاره کنم
 ستاده وزیران همه دشمنم
 بشهری که دشمن بده تن بود
 من آخر چگونه ازین دشمنان
 چه چاره زلفت دیر یزدان کنم
 به تقدیر یزدان رضایم رضا
 دل خود سپردم بدست خدا
 چو بشنید این قصه آزاد بخت
 بدل گفت صد حیف از بختیار
 چو مهر پدر اندر آمد بجوشش
 غرض آن زمان شاه آزاد بخت
 بگفتا که این طفل صاحب امید
 که فردا به بنی که چون می شود
 چو دیدند این را وزیران شاه
 که دیگر بزدان رود بختیار
 هجوم آوردند از هر طرف
 فکندند هر یک عمامه بنجاک
 بگفتند هر یک بسد سوز و آه
 اگر صبر سازی تو ای نامدار

چنانکه نفرمود شاه حجاز
 نشد چاره بر کردش آسمان
 بهر سوی اکنون نظاره کنم
 شده در جهان بن سخن روشنم
 از آن شهر عاقل برون می شود
 توأم گریزم آیا کامران ؟
 که تدبیر کار وزیران کنم
 که پابست حکم توأم از قضا
 که کرده در اینجا مشکل کشا
 شد از حرف آن نجوان شاد بخت
 که در کشتن او کنم احتیاط
 ز قتل سپرمی شد آن دم خموش
 طلب کرد سر هتک در پای تخت
 کنون شبش هم بزدان برید
 درستت یا غرق خون می شود
 که این حکم را می کند پادشاه
 وزیران شدند جلک بیقرار
 ستادند در دور و در صف صفا
 نمودند از بهر و غم سینه چاک
 که ای شاه شیر از عشرت لقا
 که همت دهی بعد ازین بختیار

نذاریم ماطاقت گفت و کو
 دگر حرف مردم ز خاص و ز عام
 اگر تو نخواهی حمایت کنسیم
 بدارش ز نیم و بریزیم خون
 چو بشنید این قصه آزاد بخت
 بگفت ای وزیران ما ساز کا
 کنون چون شما را راده شده
 برید و بمیدان زندش بار
 بریدش بازار در چار سو
 بگرد عبرت از و خاص و عام
 خودش رفت در خلوت ادا حراز
 وزیران برودند آن بختیار
 چو در صحن بازار شد بختیار
 بستند بازوی آن بختیار
 به بردند در پایارش نیاز
 بیا طوطی این جایی اعزاز هست
 کنون هست ده روز تا بختیار
 کنون وقت فرصت زدش رفت
 بکن چاره بھر این بختیار
 که فرسخ سوار آن جان دیده را
 ز استاد خود شرم کنای پسر

ز بس میکنند مردمان جستجو
 بگو بشنوم تا یکی از مقام
 که این دزد و بچه سیاست کنیم
 شود بخت و اقبال او سر کنون
 فرود آمد از قهر از روی تخت
 دلم سوزد از کشتن بختیار
 که این فکر از یک زیاده شده
 که مردم به بنید آن بختیار
 که مردم به بنید از چار سو
 چو این گفته را با وزیران تمام
 به فکر و غم و سوز و آه و که از
 به بازار تا برگشتندش بداد
 همی بود از چشم خود اشکبار
 به بازار تا برگشتندش بار
 یکی دار آ و سختند از نیاز
 کنون فکر حکم سبب ساز هست
 ز کفزار خود را کند افتخار
 که تیر سخن هم زشتش بر رفت
 که شاید رسانیم فرسخ سوار
 را ند ز غم لعل غمیده را
 بگو گفت کویا خود سر بر

امدن فرخ سوار و مانع شدن از گشتن بنجیدار



آمدن فرخ سوار و مانع شدن از کشتن بختیار و آشکار شدن او

<p>پنجهن گویند استادان دانا + که چون فرخ سوار نام بردار سپردش بختیار نام بردار شاه آزاد بخت نام بردار بعض مدت ده روز گزناز قضا فرخ سوار نام بردار شبی در حجره در کار انسر بود ز ناکه دید در خواب آن دلاور ستاده بختیار از فکر حیران بدورش ده نفر کد دید ناگاه چو شب فرخ سوار از خواب بیدار</p>	<p>خردمندان هشیار و توانا در آن روزی که توبه کردنا چار بدست شاه شیراز وفادار ابا آن بختیارش بود کفّار غضب کرده بآن دارامی شیراز سوی بغداد بودش مایل زار خیال بختیارش از کجا بود که بز می هست دریا قوت کوهر بیازویش یکی ز بخیلان ستاده تیره و خوشنوار بدخواه بدالین گفت کوراکردا طهار</p>
--	--

چون فرخ سوار از خواب برخاست و اسباب سفر
 مهیا کرده بشیر از آمد صبح داخل شهر شد در میان بازار
 آمد و دید نو جوانی بیای دارا ستاده و منتظر ایستاد که
 بدارش کشند فرخ سوار بانگ کرد که دست بکشد اید
 چون صدای زاری بختیار بگوش فرخ رفت و پرسید این
 جوان کیست و چه کرده یکی گفت نام این جوان بختیار است
 کویا که بر پادشاه خیانت کرده یکی گفت شافرموده است

که بدارش کشنیم

چو بشنید این قصه فرخ سوار
 دمی باز دارید ازین طفل دست
 بگفت این و آمد سوی نخبستیار
 دو دستش هم بسته بود آفتاب
 بگفتا بصد آه و غم نخبستیار
 کجا بودی ای باب شیرین تان
 مراد شمنان جمله کردند خوار
 غرض اینکه فرخ سوار دلیر
 به برید ز بخیر و بند و کمند
 بهراه خود برد آن نخبستیار
 وزیران زین حال حیران شدند
 غرض شد روان زود فرخ سوار
 بگفتا که ای طفل نا هوشیار
 که این طفل جان عزیز من است
 چو دید آن جوان روی آن نخبستیار
 دو دیده پراز آب کرد از جفا
 که دریاب من ز تو ای هوشیار
 کجا رفته بودی تو ای پهلوان
 که آورده اندم درین پای دار
 یکی تیغ مصری کشیدش چو شیر
 تمامی دران بزم یکو گفتند
 روان شد سوی منزل شهریار
 بهم جمله محزون و نالان شدند
 بر دوش بهراه خود نخبستیار

عزل

چو بد کرده چشم نیکی مدار
 زوزدان عالم توقع مدار
 دو مصرع بدینگونه ایرانیان
 که ظالم نباشد ترا کرد کار
 سری کنه کی رود پای دار
 اما نخبستیار آن شریفی نظیر
 نبود آن زمان شاه عالم تحت
 و گریستند از شاه آمد برون

بکن خوب کاری تو در روزگار
 تو تکمل بکن سیر بر کردگار
 نوشتند بر قصر نو شیروان
 که از نیکی اندوه کشتن مدار
 دل از مردم ایچجهان با دار
 غرض اینکه فرخ سوار دلیر
 بر فتنه در بزم آزاد نخبست
 نشستند تا شاه آید برون

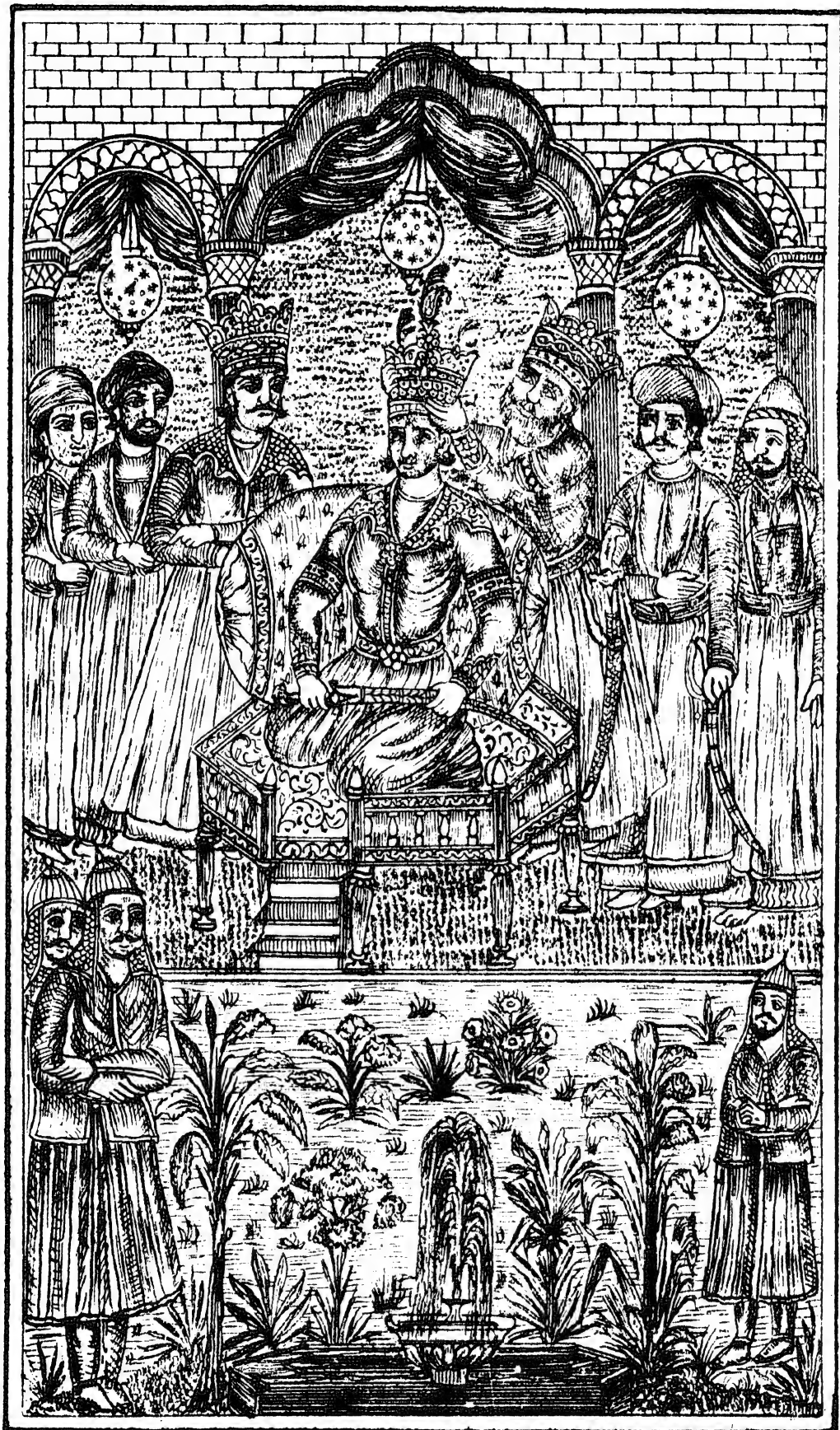
که چون شاه عالم بخلوت نشست
 سرخویشتن را برانو کھنکھ و
 بخنکا که ای زن شدم دلخاکار
 ببردند و بر مار شش او بختند
 تو آخر بختی که آن بختیار
 و یا بی کنه کشته شد آن بختوان
 بگفت این و گوهر ز دیده فشان
 یکی مصحف آورد در نزد شاه
 اگر بود تقصیر بر بختیار
 بحق همین حق پروردگار
 مراد دل بسی سوخت در کار او
 چه حاصل که خوش نمودی بباد
 درین حرف بودند شاه و زنان
 که خواجہ سرائی خبر برد زود
 بیاورده همراه خود بختیار
 با بوس شاه جهان آمده
 چو آزاد بخت این حکایت شنید
 بیا مد نظر کرد بر بختیار
 جز ایشان کسی را در آنجا ندید
 پس سید آنکه ز فرخ سوار
 چه کوئی تو در حق این نوجوان

نهاد از غضب دست بالای دست
 ابا زیب آرا ز بان برکشاد
 که گشتند وزیران من بختیار
 که از روی غم خون او بختند
 کنه داشت در مطلب روزگار
 دلم سوخت بر حال آن نوجوان
 ابا زیب آرا پشیمان بماند
 بخنکا که ای حاکم نیک خواه
 بقران حق ای شه نامدار
 که پاک از کنه بود آن بختیار
 بسی سوختم من ز تیرا راو
 که تا حشر و قیام چه آید بیاو
 ابا زیب آرا به آه و فغان
 که مردی رسیده است باهل وجود
 بود نام آن مرد فرخ سوا
 درین خلوت آن کاران آمده
 سرو پا برهنه به بیرون دوید
 که بنشسته در نزد فرخ سوا
 که بنشسته در بزم با صید امید
 که چون کردی آنرا و این بختیار
 که مانده ایم از غمش و لنوان

بد و گفت فسخ سوار دلیر
 بود این سپهر از من بینوا
 سر چاه در راه کرمان زمین
 بدزدی ابا قوم خود سر بسر
 بدیدم که این طفل دلگیر بود
 به قنقار زلفت پیچیده بود
 نه دانه جواهر بیا زوای او
 گرفتم از آن خاک و خون کوهش
 مرا چون بایام فرزند نیست
 چو پروردش چون سرفراز شد
 گرفتم بفرزندیش در جهان
 گرفتند قوم شما نامکشان
 چون ز دشمنان رسیدیم ما
 نمودیم تو به زوزد و دگر
 شما نام آن طفل نابوشیا
 به بغداد بودم من اندر سفر
 که ده سک نمودند هر سو قرار
 از آنجا روان گشتم ای نامدا
 نه منزل گرفتم نه مأوا کنون
 کنون طفل من را حیران از قرا
 چو شنید این حرف آزاد بخت

که ای شاه دانشور بے نظیر
 ولی داده او را بنا که خدا
 کرد او ششم با هزار آفرین
 سر چاه کرمان نمودم گذر
 که یکروزه این طفل در شیر بود
 در اندشت آن طفل عمده بود
 نظر چون نمودیم بروی او
 ولیکن ندیدم پدر مادرش
 بگفتم مرا این طفل آیا زکیست
 مرا مونسش و یا رو هم از شد
 خدا داد نامش نمودم بجان
 مرا بار فغان من در حجابان
 که گفت رایسان شنیدیم ما
 نمودیم زان روز غم سفر
 نمودید از لطف خود بختیار
 قضا خواب دیدم من ای نامور
 میان تمام سکان بختیار
 رسیدم کنون در بر بختیار
 که در خدمت آمدم این زمان
 تو گفتی وزیران زنندش بدار
 ز خود رفت و افتاد در پای تخت

آگاه شدن پادشاه در حال نجات که پسر او پسند و تاج پشیمان



چو شد آن جواهر که داری نشان	بختا که ایرد شیرین زبان
بیاور به بنیم من اسے نامور	همان طوق زربفت لعل و کمر
کشت او کیچے بقیمه زر نگار	چو انحراف بشنید فرخ سوار

چون چشم پادشاه بر قیامی حوایر افتاد دانست که این
 بختیار روزند و لبند خود دش می باشد بختیار را بر دشته
 داخل حرم شد نزد زیب آرا رفت و گفت که بختیار فرزند
 و لبند ما میباشد زیب آرا چون چشمش بر بختیار افتاد بهوش
 گردید چون بهوش آمد بختیار را در بر گرفت و بمطلب خود رسید
 پادشاه فرمود تا تمامی خلق جهان بهیزم بیاورند و آتش
 برافروختند و ده نفر وزیر را سوختند و خاکستر ایشانرا
 بپا دادند دل شاه از جبر و اندوه شاد گشت پادشاه
 بختیار را بر جای خود نشاند و فرخ سوار را وزیر او گردانید
 و خود بکوشه بعبادت خدای تعالی مشغول گردید

تمام شد کتاب بختیار نامه در بند

معموره مبسوطی در مطبع چمر

مطبع مظفر

سید عالم علی
 العبد الحقیر لفقیر مرزا شیرازی

سبب نظم کتاب فرماید

سپاس از تو ای خالق ماه هور
سپاس از تو ای داور کردگار
که آمد بجای این خسته کتاب
حکایات شیرین و گفتار
بسی یکی مرد با فتنه و جاه
بدش نام کشتا سبب باب اثر
بهر کار چون کشت فیروز مند
همی بود جو یا کزین داردون
بهر ره بشد خواستار کتاب
ز هر گونه دفتر بدست آورید
چو در بحر دانش بسی غوطه خورد
پسندید این کوهر شاهوار
نه بینی درین دفتر سودمند
چو این در معنی بچک آمدش
جوانی بگو طبع شیرین سخن
سعید اختر و نام اور مز دیار
به یاری او کشت بهداستان
نزدند چون عمر خود در بهتا
برای بقای کج نام خویش

سپاس از تو ای خالق ماه هور
سپاس از تو داور کردگار
که نام در بد این روز چون در ناب
پسند است بر عالم تنز مغر
که هم نیک دل بود و هم نیک خو
بهت جوان و بهتد سیر پیر
ز ایران در آمد بشد سوی هند
شود نیکو می و راه سمنون
کتابی که باشد سزاوار چاپ
پس این قصه نغرا بر کردید
در معنی از هر طرف بر شمرید
که نیکوست چون داروی خوشکوار
بغیر از حکایات اندرز و پند
با مداد یاری در نک آمدش
که بد طالب نیکو می و فن
کیو مرث بد باب آن نامدار
که بد ثابت از کدل و یک زبان
نه بر چرخ و افلاک مهر و وفا
بگردند جبهه آن دو پاکیزه کیش

بفرخنده خرد روز سبھے هم از سال یزجردن شھریا که از لطف حق این مبارک کتاب ز حق بام تحسین برکن مرد نیک ز موبد ابر مردم نیک بین	ز بهمن نگو ماه ما فرست دو صد بود هفتاد و شش بر هزار پذیرفت انجام و آمد بجا پ که باشد ز اندیشه به شریک هزاران درود و هزار آفرین
---	--

بشد ختم این گفتۀ ناتمام
بخوانند باد دعا و السلام

تمت الکتاب بعون ملک و رب

وفات مرحوم مغفور ناکام نامراد دور
شهریار بن مرحوم اخوی ام حبشید بن
مرحوم اردشیر بستہ یوم آبان
ایزداج دیماه و تدفیم یزدجرد
۶۲۷۰ ۶۲۷۰

مطابق ۱۲۲۵ هجری

اسامی صاحبان که کتاب را
قبل از چاپ خریداری نموده اند

جلد	۳۵	بهین مرحوم کنخیر و مهربان رستم
جلد	۳۰	بهین اردشیر مهربان رستم
جلد	۴۵	بهین اورمزدیار بن مرحوم شیراکوچکی
جلد	۵	بهین خداداد بن مرحوم شهریار بمان کوچکی
جلد	۳	بهین کشتاب بن مرحوم شاه ویر بهرام کوچه سکه
جلد	۳	بهین اردشیر بن مرحوم تیرانداز کوچه سکه
جلد	۳	بهین ظراب بن مرحوم اورمزدیار کوچه سکه
جلد	۲	بهین نکمدار ابن رشید مانداد قاسم آبادی
جلد	۳	بهین اردشیر بن مرحوم نوشیروان مانداد قاسم آبادی
جلد	۵	بهین بهمن بن مرحوم تیرانداز رحمت آبادی
جلد	۱	بهین اورمزدیار خدا و بمان قاسم آبادی
جلد	۶	بهین بمان ظراب باولدان بابا خندان
جلد	۴	بهین مرزبان ظراب باولدان بابا خندان
جلد	۶	بهین خداحم بامس و برادران
جلد	۱۰	شهریار و هر مزدیار ولدان خدا بخش ترک بابا خدانی
جلد	۴	ملا نا بدار و خداحم مرزبان سلامت بابا خدانی
جلد	۲	مرحوم بهرام خسرو شاه ویر بابا خندان
جلد	۲	بهین رشید مرحوم خسرو شاه ویر بابا خندان

اسامی خیراندیشان زرد شتیان نفتی

جلد	۲	بابا خدا نی	بهدین بهرام خدا بخش با ولدان
جلد	۲	بابا خدا نی	بهدین رستم خدا زاد نوشیروان
جلد	۲	بابا خدا نی	بهدین خدامراد خدا بخش
جلد	۴	بابا خدا نی	بهدین رشید و خدامراد ولدان مرحوم ^{بابا} ^{سرخاب}
جلد	۲	بابا خدا نی	بهدین اردشیر اورمزد یار سرخاب
جلد	۱	بابا خدا نی	بهدین مهربان بن مرحوم بهرام بن مرحوم
جلد	۴	بابا خدا نی	بهدین خداداد و اورمزد یار ولدان مرحوم ^{بنان} بهرام
جلد	۵	تفتی	اورمزد یار مشهور بباغبان باشی
جلد	۱	تفتی	بهدین مرحوم اسفندیار مرحوم خدامراد تبر
جلد	۳	راحت آبادی	بهدین بهمن مرحوم خدامراد بختیر
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین مرحوم اورمزد یار مرحوم فریدون بهرام
جلد	۱	راحت آبادی	غریب شاه ..
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین خداداد مرحوم بهرام خدام
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین مهربان مرحوم اردشیر
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین بهرام ظهیر مرحوم رستم اورمزد
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین بهمن ولد رستم جوان مرد
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین فریدون ولد اردشیر مهربان بهرد
جلد	۳	راحت آبادی	بهدین رستم خداداد اردشیر
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین فریدون خداداد اردشیر

جلد	۱	راحت آبادی	بھدین کیخسرو خدا وادار د شیر
جلد	۱	راحت آبادی	بھدین بھرام ولد ارد شیر مہربان بہمد
جلد	۱	باغ گلستانی	بھدین خدا بخش ابن رستم مرحوم مندگا
جلد	۱	راحت آبادی	بھدین مرحوم جمشید مرحوم کیخسرو
جلد	۱	راحت آبادی	بھدین مرحوم خدا بخش مرحوم رستم
جلد	۱	تقست	بھدین بھمن مرحوم بھرام بھزیر
جلد	۱	تقست	بھدین مرحوم بھرام بھزیر
جلد	۱	تقست	بھدین رستم مرحوم بھرام بھزیر
جلد	۱	سردئی	بھدین بھمد مرحوم مہمان مہربان
جلد	۱	سردئی	بھدین جمشید ولد مہربان شاہ و
جلد	۱	سردئی	بھدین اور مزد یار مرحوم رستم جمشید
جلد	۳	سردئی	بھدین رستم ولد فریدون مرحوم بھرام
جلد	۱	سردئی	بھدین مہربان مرحوم خدا وادار مرحوم
جلد	۱	سردئی	بھدین رشید مرحوم ہرمزد یار بنبار
جلد	۵	مبارکہ	بھدین فریدون تیر انداز مرحوم ارشیر
جلد	۲	مبارکہ	بھدین زندہ ولد یادگار مرحوم سفند یار
جلد	۱	مبارکہ	بھدین بھمد ولد خدا مراد مرحوم ورمزد یار
جلد	۲	مبارکہ	بھدین بھرام مرحوم مہمان
جلد	۱	مبارکہ	بھدین رستم مرحوم دین یار
جلد	۲	مبارکیہ	بھدین ارد شیر گشتاسب
جلد	۱۰	زمین آبادی	بھدین رشید مرحوم نامدار

جلد	۵	حسینی	به‌دین جمشید بهمن مرحوم خدام او شعیار
جلد	۲	حسینی	به‌دین خدام او مرحوم خسرو مندی
جلد	۱	حسینی	به‌دین دین یار فریدون مرحوم دین یار
جلد	۲	حسینی	به‌دین محمدره‌بان مرحوم خدابخش
جلد	۳	حسینی	به‌دین کینسر فولد خدام او مرحوم شهیار
جلد	۱	حسینی	به‌دین مرحوم محمدره‌بان مرحوم شاه
جلد	۱	حسینی	به‌دین مرحوم شاه ویر مرحوم مهربان
جلد	۱	حسینی	به‌دین مرحوم دولت مرحوم شاه ویر
جلد	۱	حسینی	به‌دین مرحوم گل مرحوم خسرو
جلد	۱	چمی	به‌دین خداداد مرحوم بسان
جلد	۲	چمی	به‌دین اردشیر مرحوم میان نوشیروان
جلد	۱	چمی	به‌دین گشتاسب ابن سروش

اسامی خیراندیشان زردشتیان خیرآبادی

جلد	۱۰	خیرآبادی	به‌دین محمدره‌بان مرحوم مندکار
جلد	۵	خیرآبادی	به‌دین جمشید داراب مرحوم رستم
جلد	۵	خیرآبادی	به‌دین ایرج کاووس مرحوم خسرو
جلد	۵	خیرآبادی	به‌دین محمدره‌بان مرحوم اسفندیار
جلد	۵	خیرآبادی	به‌دین گشتاسب بن مرحوم بهرام گشتاسب
جلد	۳	خیرآبادی	به‌دین جهانگیر مرحوم داراب
جلد	۲	خیرآبادی	به‌دین جهانگیر مرحوم گشتاسب

جلد	۲	خیر آبادی	بھدین خسرو مرحوم بھرام
جلد	۲	خیر آبادی	بھدین مھربان ارد شیر مرحوم خسرو
جلد	۲	خیر آبادی	بھدین ارد شیر ولد کیخسرو
جلد	۲	خیر آبادی	بھدین رستم ولد کیخسرو
جلد	۱	خیر آبادی	بھدین رشید ولد کیخسرو
جلد	۱	خیر آبادی	بھدین شھربار مرحوم سام
جلد	۱	خیر آبادی	بھدین بھمد ولد داراب مرحوم رستم
اسامی صاحبان خیر اندیشان زردشتیان اہرستانی			
جلد	۳	اہرستانی	بھدین رستم مرحوم مرزبان مرحوم نوشیروان
جلد	۳	اہرستانی	بھدین شھربار مرحوم مرزبان مرحوم نوشیروان
جلد	۲	اہرستانی	بھدین رستم شھربار مرحوم گشتاسب
جلد	۲	اہرستانی	بھدین کاو و وس ولد مند کار مرحوم کوش
جلد	۱	اہرستانی	بھدین ارد شیر حبانگیر دہ سوید
جلد	۱	اہرستانی	بھدین بھرام ارد شیر مرحوم شیر مرد
جلد	۱	اہرستانی	بھدین خسرو خداداد مرحوم مھرخدارم
			بھدین خداداد بھرام مرحوم خداداد خسرو
جلد	۱	اہرستانی	مشہور بکلی
جلد	۱	اہرستانی	بھدین اسفندیار بھشید فولاد مرحوم حباب
اسامی خیر اندیشان زردشتیان قاسم آبادی			
جلد	۱	قاسم آبادی	بھدین رشید مرحوم ماونداد

جلد	۱	بھدین رشید اور مرحوم شہریار قاسم آبادی
جلد	۱	بھدین مرحوم رستم رشید مرحوم باؤ قاسم آبادی
جلد	۲	بھدین خداداد مرحوم مہربان مہمن قاسم آبادی
جلد	۱	بھدین کینخسر ولد خداداد مرحوم مہربان قاسم آبادی
جلد	۱	بھدین اور مزدیار خداداد مرحوم مہمان قاسم آبادی
جلد	۵	بھدین مرحوم کینخسر ولد اردشیر و مہر قاسم آبادی
جلد	۲	بھدین مرحوم گشتاسب مرحوم کرد و سنوی

اسامی خیر اندیشان زردشتیان خرم شاہی ↓

جلد	۱۲	بھدین خیر اندیش خداداد مرحوم رستم خرم شاہی
جلد	۶	بھدین جمشید ولد خداداد مرحوم رستم خرم شاہی
جلد	۶	بھدین رشید ولد خداداد مرحوم رستم خرم شاہی
جلد	۷	بھدین رستم ولد خداداد مرحوم رستم خرم شاہی
جلد	۰	بھدین زمرت مرحوم شہریار مرحوم رستم
جلد	۶	مشہور بار دانی ویراب کوچہ بیگ
جلد	۱۰	بھدین مال مرحوم مہمان مال خرم شاہی
جلد	۵	بھدین ولد ان جاماسب مرحوم بھرام خرم شاہی
جلد	۲	بھدین فیروز مرحوم وفادار مرحوم اردشیر خرم شاہی
جلد	۱	بھدین مہربان مرحوم اردشیر خرم شاہی
جلد	۳	بھدین جمشید ولد رستم مرحوم و مہر خرم شاہی
جلد	۱	بھدین مرحوم اور مزدیار نمبر مرحوم اردشیر خرم شاہی
جلد	۳	بھدین خداداد مرحوم شیر مرد خرم شاہی

جلد	۳	خرم شاهی	بھدین فریدون مرحوم شھید مار مرحوم رستم
جلد	۱	خرم شاهی	بھدین خدامراد مرحوم کامران
جلد	۱	خرم شاهی	بھدین اردشیر مرحوم سردش مرحوم مھربان
جلد	۱	خرم شاهی	بھدین بھرام مرحوم گشتاسب
جلد	۱	خرم شاهی	بھدین مھربان ولد خدا داد مھربان شکرک
جلد	۱	خرم شاهی	بھدین جمشید مرحوم مھربان خدا داد شکرک
جلد	۱	خرم شاهی	بھدین کاووس ولد بمان داراب
جلد	۱	خرم شاهی	بھدین مرحوم اور مزدیا مرحوم اردشیر بھرام
جلد	۱	خرم شاهی	بھدین سرخاب مرحوم بمان مرحوم رستم
جلد	۱	خرم شاهی	بھدین بمان سرخاب مرحوم رستم
جلد	۱	خرم شاهی	بھدین بمان مرحوم گشتاسب مرحوم اردشیر
جلد	۱	خرم شاهی	بھدین رشید مرحوم گشتاسب مرحوم اردشیر
... تتمہ صاحبان خیر اندیشان زردشتیان کوچہ پیکلی *			
جلد	۲	کوچہ پیکلی *	بھدین نوشیروان مرحوم اردشیر مرحوم خدا
جلد	۱	کوچہ پیکلی *	بھدین خسرو مرحوم مھربان
جلد	۱	کوچہ پیکلی	بھدین جهان بخش مرحوم خدا داد پیر
جلد	۳	کوچہ پیکلی	بھدین اردشیر مرحوم رستم مرحوم بھرام
اسامی صاحبان خیر اندیشان زردشتیان نصر آباد سے			
جلد	۱۰	نصر آباد سے	بھدین جمشید مرحوم خدا رحم مرحوم مرزبان
جلد	۱	نصر آباد سے	بھدین زربانو بنت رستم

جلد	۲	نصر آباد سے	بھدین جمشید شہر بار مرحوم نامدار
جلد	۲	نصر آباد سے	بھدین ترک ابن پولاد مرحوم ترک
جلد	۲	نصر آباد سے	بھدین ماہیار ابن مہمان روزہ مرحوم مہمان
جلد	۱	نصر آباد سے	بھدین بنڈار نوشیروان شہر یار
جلد	۱	نصر آباد سے	بھدین ارد شیر محمد بان تیر انداز
جلد	۱	نصر آباد سے	بھدین دینیار مرحوم رستم ارد شیر کی
جلد	۲	نصر آباد سے	بھدین خداداد مرحوم آبادان مرحوم خداداد
جلد	۱	جعفر آباد سی	بھدین شہر یار کچنسر و مرحوم ارد شیر
جلد	۱	جعفر آباد سی	بھدین شہر یار کچنسر و مرحوم ارد شیر
جلد	۵	جعفر آباد سی	بھدین شہر یار مرحوم ماہیار
جلد	۲	مرزعی کلاتری	بھدین جمشید بھرام شہر یار
جلد	۳	مرزعی کلاتری	بھدین خدابخش مرحوم شہر یار رستم
جلد	۱	مرزعی کلاتری	بھدین ماخورشید خدامراد سام
جلد	۱	مرزعی کلاتری	بھدین رستم مرحوم شہر یار مرحوم رستم سام
جلد	۲	مرزعی کلاتری	بھدین مرحوم شہر یار ولد رستم سام
جلد	۱	شریف آباد سی	بھدین رستم ارد شیر مہراب
جلد	۱	شریف آباد سی	بھدین آبادان مرحوم سلامت
جلد	۱	شریف آباد سی	بھدین سہراب ارد شیر ظہراب
جلد	۲	شریف آباد سی	بھدین مہربان آبادان سلامت
جلد	۲	شریف آباد سی	بھدین کچنسر و آبادان سلامت
جلد	۱	شریف آباد سی	بھدین نوشیروان خداداد رستم

اسامی صاحبان خیراندیشان
زردشتیان کسنویه

جلد	۱۰	بهدین خدا و مرحوم صندل مرحوم یزد	کسنویه
جلد	۱۲	بهدین گو درز خسرو مرحوم خدا رحم صندل	کسنویه
جلد	۲	بهدین رستم خسرو مرحوم صندل	کسنویه
جلد	۳	بهدین بهرام نوشیروان مرحوم مهر صا د	کسنویه
جلد	۲	بهدین اردشیر مرحوم انقذیار مرحوم بهمن	کسنویه
جلد	۲	بهدین مرحوم شهریار اردشیر مرحوم بهمن	کسنویه
جلد	۱	بهدین اورمزد	کسنویه
جلد	۱	بهدین اورمزد یار پور بهرام کتاسب	کسنویه
جلد	۱	بهدین خدا رحم مرحوم فولاد ترک فریدون	کسنویه
جلد	۳	بهدین رستم ولد بهمد خدا بخش	کسنویه
جلد	۲	بهدین خدا بخش ولد بهمد خدا بخش	کسنویه
جلد	۵	بهدین محمدرمان مرحوم رستم مرحوم شهریار	کسنویه
جلد	۳	بهدین مرحوم بهمد مرحوم شهریار	کسنویه
جلد	۱	بهدین رستم ولد شهریار مرحوم اردشیر	کسنویه
جلد	۱	بهدین بهرام مرحوم خدا و فرامرز	یزد و ا
جلد	۳	بهدین فولاد و ولد ترک مرحوم فولاد اختیار	کسنویه
جلد	۱	بهدین فرج بن بهمن مرحوم خدا بخش طهر	جهر آباد
جلد	۲	بهدین بهمد خدا و مرحوم اردشیر	کسنویه

اسامی صاحبان خیراندیشان زردشتیان کرمانی

جلد	۳	کرمانی	بھدین کچنر و مرحوم فولاد و برادران
جلد	۲	کرمانی	بھدین شہر یار مرحوم رستم
جلد	۲	کرمانی	بھدین رستم مرحوم سیاوش
جلد	۲	کرمانی	بھدین کریم داد مرحوم عادل شاہ
جلد	۲	کرمانی	بھدین شہر یار ولد سیاوش
جلد	۲	کرمانی	بھدین اور مرزا یار مرحوم بھرام ادرمال
جلد	۲	کرمانی	بھدین بہمن بھرا ب مرحوم رستم نوزد
جلد	۵	کرمانی	بھدین خداداد گشتاب مرحوم رستم
جلد	۵	کرمانی	بھدین خدا بخش مرحوم اسفندیار خد بخش شہر جمع کرمانی
جلد	۵	کرمانی	بھدین خسرو مرحوم اور مرزا یار
جلد	۳	کرمانی	بھدین گشتاب مرحوم خسرو
جلد	۳	کرمانی	بھدین خدا بخش مرحوم اور مرزا یار
جلد	۱	کرمانی	بھدین مرحوم اسفندیار شہر یار اسفندیار
جلد	۱	کرمان	بھدین مرحوم نامدار مرحوم رستم جمی ساکن
جلد	۱	ساکن کرمان	بھدین مرحوم دسید اسفندیار خرمشا
جلد	۱	کرمانی	بھدین رستم مرحوم اسفندیار شہر یار اسفندیار
جلد	۱	کرمانی	بھدین رستم گشتاب مرحوم رستم
جلد	۱	کرمانی	بھدین کاووس مرحوم گشتاب مرحوم رستم
جلد	۱	کرمانی	بھدین آذرباد مرحوم خدا بخش مرحوم سیاوش
جلد	۱	کرمانی	بھدین مرحوم نوزد مرحوم خدا بخش سیاوش
			تمام شد اسامی خیر اندیشان کرمانی

اسامی خیر اندیشان محترمان زردشتیان مریاباد سے

جلد	۱	مریابادی	بہدین رشید ارد شیر بمان مین
جلد	۱	مریابادی	بہدین مرحوم ماہیار بمان مین
جلد	۱	مریابادی	بہدین دلبر بنت مصیر کچیر و
جلد	۱	مریابادی	بہدین ارد شیر بمان مین
جلد	۱	مریابادی	بہدین مروارید بنت ارد شیر بمان مین
جلد	۱	مریابادی	بہدین خدا واد مصیر کچیر و
جلد	۱	مریابادی	بہدین مہربان رستم ارد شیر مرد
جلد	۱	مریابادی	بہدین یکنخس مہربان اور مرحوم شیر مرد
جلد	۱	مریابادی	بہدین وفادار شیر مار مرحوم سر و ش وفادار
جلد	۱	مریابادی	بہدین شیر مار سر و ش مرحوم وفادار
جلد	۱	مریابادی	بہدین لعل مرحوم مہربان
جلد	۱	مریاباد سے	بہدین شاہ دیر مرحوم بھرام شاہ دیر
جلد	۱	مریابادی	بہدین ولدان شیر مار مرحوم سر و ش مرحوم وفادار
جلد	۱	مریابادی	بہدین فسراد مرحوم مہربان مرحوم ارد شیر
جلد	۱	مریابادی	بہدین بمان مرحوم مہربان مرحوم ارد شیر
جلد	۱	مریابادی	بہدین رستم مرحوم مہربان مرحوم ارد شیر
جلد	۱	مریابادی	بہدین مرحوم مہربان مرحوم ارد شیر
جلد	۱	محلّی	بہدین شیرین مرحوم فراد خدا بندہ
جلد	۱	مریاباد سے	بہدین یکموس مرحوم شیر مار مرحوم خدا بندہ
جلد	۱	مریاباد سے	بہدین رستم ولد خورسند مرحوم خدا مراد
جلد	۱	مریاباد سے	بہدین رشید مرحوم مہربان اور مزد یار

تمتہ خیر اندیشان از روشنیان مرآبادی			
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین خسرو فادار اور فریار
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین مہربان خداداد مصیر
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین سروش خداداد جاماب
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین بھرام خداداد جاماب
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین آدرسیر مرد آور
جلد	۱	فرشا ہی +	بھدین مہربان مرحوم خدائندہ مرحوم مہربان
جلد	۱	جھڑ آبادی	بھدین بھرام بمان اور مزدیار
جلد	۲	کوچہ بیگ	بھدین بھمن خسرو بھمن
جلد	۳	تفتی	بھدین بھرام مرحوم شاہ ویر
جلد	۲	مریاباد سے	بھدین ولدان مرحوم کشتاب خسرو
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین خداداد ولد خورسند خداماد
تمتہ باخیر و البرکہ در بیت و یکم شیر			
ماہ جلالی مطابق ۲۹ ربیع			
<p>بحمد اللہ تعالیٰ با تمام رسید این کتاب مستطاب بجد تمام و جمہد ما - لا کلام بر حسب فرمایش عالی حضرت ستودہ خصلت پسندیدہ فطرت مظاہر کشتاب بن مرحوم منور ارد شیر خداداد تفتی رحمۃ اللہ علیہ در بندہ معمر و بیٹھی مطبعت نامی کرامی ملکہ پھر مطلقہ مبارکہ منطفی دایم بفت ثناء الای علی انشاء اللہ</p>			

بیتامام رسید اینکجا

هو در عهد ابد
محاسن طاعت
قدر و در قوشوکت حمید
رقت بجز ام صوت و فسیل
طین السطان ابن السطان
السطان انخافان ابن الخافان
لسطان محمد شاه علی
طلعت عین بزمین
مجلس تبرید
تغایر

در ۱۳۴۵ هجری

